



دنیالہ تاریخ طبری

تألیف

عرب بن سعد قرطبی

ترجمہ

ابوالقاسم ہانڈہ

دنباله تاریخ طبری

از

عرب بن سعد قرطبی

ترجمه ابوالقاسم پاننده

○ دنباله تاریخ طبری

○ چاپ اول - ۱۳۵۴

○ نشر الکترونیک - بهمن ماه ۱۳۸۹

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail: farhad_1984@ymail.com

این کتاب به صورت رایگان با هدف استفاده علاقه‌مندان تهیه شده است. بی تردید این کار خالی از اشتباه نیست به همین جهت از شما خواننده گرامی پوزش می‌خواهم و خواهشمندم با پیشنهادات خود یاری رسان ما در بهبود کارهای آینده باشید.

فهرست

۵	مقدمه مترجم
۶	آنگاه سال دویست و نود و پنجم در آمد
۶	سخن از بیماری المکتفی بالله و کار وی تا به وقت وفات
۷	سخن از در گذشت مکتفی
۸	سخن از خلافت مقتدر
۹	سخن از رخدادهای سال دویست و نود و ششم از اخبار بنی عباس
۱۰	سخن از بیعت ابن معتر
۱۲	سخن از رخدادهای که در این سال (دویست و نود و هفتم) بود از اخبار بنی عباس
۱۴	سخن از رخدادهای این سال (دویست و نود و هشتم) از اخبار بنی عباس
۱۵	سخن از رخدادهای که به سال دویست و نود و نهم بود از اخبار بنی عباس
۱۶	سخن از رخدادهای که به سال سیصد و یکم بود از اخبار بنی عباس
۱۷	سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و یکم بود از اخبار بنی عباس
۲۱	سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و دوم بود از اخبار بنی عباس
۲۶	سخن از رخدادهای که به سال سیصد و سوم بود از اخبار بنی عباس
۲۹	سخن از رخدادهای که به سال سیصد و چهارم بود از اخبار بنی عباس
۳۰	سخن از دستگیری علی بن عیسی وزیر و وزارت علی بن فرات برای بار دوم
۳۱	سخن از رخدادهای که به سال سیصد و پنجم بود از اخبار بنی عباس
۳۷	سخن از رخدادهای که به سال سیصد و ششم بود از اخبار بنی عباس
۴۱	سخن از رخدادهای که به سال سیصد و هفتم بود از اخبار بنی عباس
۴۳	سخن از رخدادهای که به سال سیصد و هشتم بود از اخبار بنی عباس
۴۷	سخن از رخدادهای که به سال سیصد و نهم بود از اخبار بنی عباس
۴۸	سخن از خیر حسین ابن منصور حلاج
۵۰	در این سال کار حلاج که نامش حسین بن منصور بود شهره شد و عاقبت کشته و سوخته شد
۵۰	سخن از خیر حسین بن منصور حلاج و سرانجام کار وی که کشته شدن و اعضاء بریدن بود
۶۱	سخن از کسانی که در این سال (سیصد و نهم) درگذشتند
۶۶	سخن از رخدادهای که به سال سیصد و دهم بود از اخبار بنی عباس
۶۷	سخن از رخدادهای که به سال سیصد و یازدهم بود از اخبار بنی عباس
۷۳	سخن از رخدادهای که به سال سیصد و دوازدهم بود از اخبار بنی عباس

- ۷۳ سخن از دستگیری ابن فرات و پسرش و کشته شدنشان
- ۷۶ سخن از رخدادها که به سال سیصد و سیزدهم بود از اخبار بنی عباس
- ۷۷ سخن از گرفتن خاقانی وزیر و تصدی احمد خصیبی
- ۷۸ سخن از رخدادها که به سال سیصد و چهاردهم بود از اخبار بنی عباس
- ۷۹ سخن از دستگیری خصیبی وزیر، و وزارت علی بن عیسی
- ۷۹ سخن از رخدادها که به سال سیصد و پانزدهم بود از اخبار بنی عباس
- ۸۲ سخن از رخدادها که به سال سیصد و شانزدهم بود از اخبار بنی عباس
- ۸۲ سخن از دستگیری علی بن عیسی وزیر، و وزارت محمد بن علی بن مقله
- ۸۳ سخن از حادثاتی که قرمطیان در مکه و غیر مکه پدید آوردند
- ۸۵ سخن از رخدادها که به سال سیصد و هفدهم بود از اخبار بنی عباس
- ۸۸ سخن از بازگشت مقتدر به خلافت
- ۹۰ سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و هیجدهم بود از اخبار بنی عباس
- ۹۱ سخن از نبرد با سپاهیان پیاده در بغداد
- ۹۲ سخن از برداشتن ابن مقله از وزارت و وزارت ابن مخلد
- ۹۷ سخن از رخدادها که به سال سیصد و نوزدهم بود از اخبار بنی عباس
- ۱۰۰ سخن از دستگیری سلیمان بن حسین وزیر و وزارت کلواذی
- ۱۰۲ سخن از اینکه کلواذی را از وزارت برداشتند و حسین بن قاسم را بر آن گماشتند
- ۱۰۳ سخن از رخدادها که به سال دویست و بیستم بود از اخبار بنی عباس
- ۱۰۸ سخن از عزل حسین بن قاسم وزیر و نهادن فضل بن جعفر به جای وی و آشفتهگی اوضاع در بغداد
- ۱۰۹ سخن از رفتن مونس به بغداد و کشته شدن مقتدر
- ۱۱۴ سخن از بیعت با محمد القاهر بالله

به نام خداوند رحمان رحیم

چنانکه دیدیم، طبری در متن تاریخ، حادثات دوران عباسیان را تا به سال سیصد و دوم رسانید و وعده داد که اگر فرصتی بود، حادثات سالیان بعد را نیز بر آن بیفزاید. اما چنان می نماید که در آستانه هشتاد سالگی حنبلیان متعصب که به خانه نشینی طبری منجر شد، اشتر رهوار طبع صبور این مرد پرکار چنان خفته که هرگز هوای استمرار تلاش نکرده و تا به سال سیصد و دهم که زنده بوده، چیزی بر متن نیفزوده.

بر تاریخ طبری که به حق عنوان «تاریخ الکبیر» گرفته، دنباله های مکرر افزوده اند که از جمله دنباله عریب بن سعد قرطبی، شهرت و رواجی یافته است. ابن سعد، اخبار بنی عباس را تا به سال سیصد و بیستم و کشته شدن مقتدر و خلافت القاهر رسانیده و فارغ از ملاحظات فقیهانه طبری، از واقعیات آن زمان نکته ها آورده که چهره زشت و احياناً سیاه روزگار را خوب نمودار می کند.

متأسفانه در متون اعلام و متداول، یادی از این نویسنده نکته یاب نیافتم و چون دیگر نویسندگان و گویندگانی که از لطف گزارشگران زندگی رجال، محروم مانده اند وی را از خلال نوشته اش باید شناخت.

ابوالقاسم پاینده

اسفند ماه ۱۳۵۴

آنگاه سال دویست و نود و پنجم در آمد.^۱

سخن از آنچه در این سال رخ داد، از اخبار بنی عباس

.....

سخن از بیماری المکتفی بالله و کار وی تا به وقت وفات

مکتفی، علی بن احمد، از بیماری‌ای در اندرون خویش و تباهی‌ای که در احشای وی بود می‌نالید. در شعبان این سال بیماری وی سخت شد و اسهالی سخت گرفت که وی را بدحال کرد و عقلش را برد، چندان که صافی حرمی انگشتر وی را از دستش برگرفت و بنزد وزیرش، عباس بن حسن فرستاد و مکتفی چیزی از این درک نمی‌کرد.

و چنان بود که عباس خوش نداشت که کار به عبدالله بن معتمر برسد و از او سخت بیمناک بود، بدین جهت برای آنکه خلافت به ابو عبدالله محمد بن معتمد رسد بکوشید، شبانه وی را به خانه خویش احضار کرد و تنها محمد بن یوسف قاضی را احضار کرد و در حضور وی با محمد سخن کرد و بدو گفت: «اگر این کار را سوی تو کشانیدم به نزد تو چه دارم؟»

محمد بن معتمد بدو گفت: «به نزد من همان پاداش و امتیاز و قرب منزلت داری که سزاوار تو است.» عباس بدو گفت: «می‌خواهم برای من سوگند یاد کنی که یکی از دو صورت را از من دریغ نکنی، اگر خدمت مرا می‌خواهی، نیکخواهی کنم و در کار اطاعت تو و فراهم آوردن مال برای تو نهایت کوشش بکنم، چنانکه برای غیر تو کرده‌ام، اگر دیگری را مرجح داشتی، حرمت مرا بداری و حفظ کنی و دست کسی را بر جان و مال من یا بر دیگری به سبب من گشاده نگذاری.»

محمد بن معتمد که مردی خردمند و نیکرفتار بود بدو گفت: «اگر تو این کار را سوی من نکشانی، از تو چشم پوشیدن نتوانم، به سبب کفایت و لیاقتی که داری، چه رسد به اینکه سبب و وسیله آن تو باشی.»

عباس بدو گفت: «می‌خواهم در این باب برای من قسم یاد کنی.»

گفت: «اگر بی قسم با تو وفا نکنم، با قسم نیز وفا نکنم.»

محمد بن یوسف قاضی به عباس گفت: «به همین از وی خوشنود باش که از قسم یاد کردن شایسته‌تر

است.»

عباس گفت: «قانع شدم و رضایت آوردم.»

۱. مؤلف دنباله تاریخ را از سال ۲۹۱ آغاز کرده، یعنی سالهایی که طبری نیز حوادث آنرا آورده و تا آغاز سال دویست و نود و پنجم عیناً مطالب طبری را نقل کرده که برای پرهیز از تکرار حذف شد. در سالهای بعد نیز تا سال سیصد و دوم که در متن طبری آمده. پاره‌ای مطالب طبری را تکرار کرده که حذف شد و به نشان آن چند نقطه در متن افزوده شد.

آنگاه عباس بدو گفت: «دست خویش را دراز کن تا با تو بیعت کنم.»

محمد بدو گفت: «مکتفی چه شد؟»

گفت: «او در پایان کار خویش است، پندارم که تلف شده.»

محمد گفت: «خدا نکند که تا وقتی جان مکتفی در پیکر اوست، دست به بیعتی دراز کنم، اگر بمیرد،

چنین می‌کنم.»

محمد بن یوسف گفت: «درست همین است که وی گفت.» و بر این حال برفتند.

پس از آن مکتفی سبک شد و به خود آمد، صافی حرمی بدو گفت: «اگر امیر مؤمنان چنان بیند که

کس سوی عبدالله بن معتز و محمد بن معتمد فرستد و در خانه خویش کس بر آنها گمارد و آنها را بدارد،

که کسان درباره این کار از آنها یاد کرده‌اند و درباره آنها شایعه‌گویی کرده‌اند.»

مکتفی بدو گفت: «خبر داری که هیچکدامشان بیعتی بر ضد ما پدید آورده؟» صافی بدو گفت: «نه.»

مکتفی گفت: «در شایعه‌گویی مردم، گناهی بر آنها نمی‌بینم. معترض آنها مشو.»

اما این سخن در مکتفی اثر کرد و بیم کرد که کار از فرزندان پدر وی بگردد و چون در این باره چیزی

بدو گفته می‌شد سخن را می‌کشید و معنی را دنبال می‌کرد و سخت بدان می‌پرداخت.

محمد بن معتمد، در ماه رمضان در محبس عباس بن حسن وزیر دچار فلجی شد، از خشمی که در

مناظره با ابن عمرویه سالار نگهبانان بدو رسیده بود، عباس بگفت تا او را در یکی از قبه‌ها که داشت بر

بهترین استرش ببرند که بدین صورت او را به خانه‌اش بردند و به جلب تمایل دیگری پرداخت.

پس از آن در آغاز ذی قعدة، بیماری مکتفی سخت شد، درباره برادر خویش ابو الفضل جعفر پرسش

کرد و بنزد وی به درستی پیوست که او بالغ است. پس قاضیان را احضار کرد و آنها را شاهد گرفت که کار را

از پی خویش برای وی می‌نهد.

سخن از در گذشت مکتفی

المکتفی بالله، علی بن احمد به شب شنبه، ده روز رفته از ذی قعدة سال دویست و نود و پنجم بمرد و

روز دوشنبه به گور شد، در خانه محمد بن عبدالله طاهری. خلافتش شش سال و نوزده روز بود. روزی که

بمرد سی و دو ساله بود که به سال دویست و شصت و چهارم زاده بود. کنیه‌اش ابو محمد بود، مادرش یک

کنیز ترک بود، نکوروی بود و رنگ‌پریده با موی نکو و ریش انبوه. فرزندان، ابو القاسم عبدالله مستکفی بود،

و محمد، ابو احمد، و عباس و عبد الملک و عیسی و عبد الصمد و فضل و جعفر و موسی و ام محمد و ام

الفضل و ام سلمه و ام العباس و امه العزیز و اسما و ساره و امه الواحد.

راوی گوید: جعفر بن معتضد در خانه ابن طاهر بود که جایگاه فرزندان خلفا می‌بوده بود. صافی حرمی

دو ساعت مانده از شب یکشنبه به آهنگ وی برفت و او را به قصر برد. عباس بن حسن بر این قرار از صافی

جدا شده بود که مقتدر را به خانه وی ببرد که در آن ساکن بود و بر کنار دجله بود و او را با عباس به قصر ببرد، اما صافی راه او را از خانه عباس کج کرد و این از دوراندیشی و خردمندی صافی به شمار آمد.

سخن از خلافت مقتدر

در این سال با مقتدر، جعفر بن احمد بیعت کردند، به روز یکشنبه سیزده روز رفته از ذی قعدة سال دویست و نود و پنجم. در آن وقت وی سیزده سال و بیست و یک روز داشت، که تولدش به روز جمعه بوده بود، هشت روز مانده از ماه رمضان سال دویست و هشتاد و دوم. کنیه‌اش ابو الفضل بود و مادرش کنیزی بود به نام شغب.

بیعت مقتدر در قصر معروف به حسنی بود، وقتی بدان در آمد و تخت را نهاده دید. بگفت تا حصیر نمازی بیارند که برای وی گسترده شد، چهار رکعت نماز کرد و پیوسته صدای خویش را بلند می‌کرد و از خدا خیر می‌جست. پس از آن بر تخت نشست و مردم با وی بیعت کردند. کار بیعت به دست صافی حرمی و فاتک معتضدی بود، عباس بن حسن وزیر و پسرش احمد نیز حضور داشتند، تا بیعت به سر رفت. پس از آن مکتفی را غسل دادند و در محلی از خانه محمد بن عبدالله طاهری به گور شد.

طبری گوید: به روزی که با مقتدر بیعت کردند موجودی بیت المال پانزده هزار هزار دینار بود، صولی این را یاد کرده و حکایت کرده که موجودی بیت المال عامه ششصد هزار دینار بود.

مقتدر به روز دوشنبه، دوم بیعت خویش، وزیر ابو احمد عباس بن حسن را خلعتهای نکو داد و دبیری خویش را بدو سپرد و بگفت تا او را به کنیه یاد کنند و کارها بدست وی روان شود، کار عرضه کردن بر خویشتن را به پسرش احمد سپرد، با دبیری بانو مادر خویش و دبیری هارون و محمد دو برادر خویش. عباس مکتوبی بخشنامه‌وار^۱ درباره بیعت به ولایتها و نواحی نوشت، سپاهیان را مقرری بیعت داد، سواران را سه ماه و پیادگان را شش ماه، و دیوانداران را بر آنچه بودند باقی نهاد.

مقتدر، سوسن وابسته مکتفی را که حاجب وی بوده بود خلعت داد و او را بر حاجبی باقی نهاد. فاتک معتضدی و موسی خازن و یمن، غلام مکتفی، و ابن عمرویه، سالار نگهبانی بغداد را نیز خلعت داد، احمد بن کیغغ را نیز خلعت داد، وی به روز بیعت مقتدر گروهی را آورده بود که می‌خواستند زندان دمشق را بشکافند و در آنجا فتنه‌ای بپا کنند، که آنها را بر شتران نشاندند و بگردانیدند. بسیاری از خدمه را نیز خلعت داد هر کس از آنها کاری داشت خلعت برای باقی نهادن و بر کارش بودی و هر که کاری نداشت خلعت برای حرمت کردن وی بود.

مقتدر رسوم خلافت را به ترتیبی که بوده بود از گشادگی در غذا و نوشیدنی و روان داشتن مقرریها باز برد، میان بنی هاشم پانزده هزار دینار پخش کرد، و مقرریشان را بیفزود، رسم پخش قربان را بر سرداران و

۱. تعبیر متن: علی نسخه واحده.

عاملان و دیوانداران و قاضیان و ندیمان باز آورد و به روز ترویه و روز عرفه سی هزار گاو و گوسفند و هزار شتر بر آنها پخش کرد. دستور داد تا هر که را به زندان است و مدعی ندارد و حقی از خدای عز و جل بر او نیست رها کنند، از آن پس که محمد بن یوسف قاضی کارشان را رسیدگی کرده باشد. بدو خبر دادند که دکانها و مستغله‌ها که مکتفی در عرصه باب الطاق بنا کرده بود ناتوانگران را زیان زده که بی اجرت برای تجارت خویش در آنجا می‌نشسته بودند. که عرصه‌هایی گشاده بود، از درآمد آن پرسید، گفتند: «هر ماه هزار دینار درآمد دارد.»

گفت: «این مقدار در قبال صلاح مسلمانان و جلب دعای خیرشان چه اهمیت دارد.» و دستور داد که آنرا ویران کنند و به ترتیبی که بوده بود باز برند.

از بنی عباس هیچکس به خلافت نرسید که کم‌سال‌تر از مقتدر باشد، کارها را به دست گرفت و آنرا به راه برد و کار خاص و عام را به صلاح برد و محبوب آنها شد. اگر بسیاری کارها را به او تحمیل نمی‌کردند مردم با خلافت وی در معاشی مرفه بودند، اما مادرش و دیگر اطرافیانش بسیاری کارهای وی را تباه می‌کردند.

.....

آنگاه سال دویست و نود و ششم در آمد.

.....

سخن از رخدادهای سال دویست و نود و ششم از اخبار بنی عباس

... مقتدر کارها را چنان روان کرد که در ایام مکتفی بوده بود، همه کارها را به عباس سپرد و منزلت و حرمت وی را بیفزود و کار امر و نهی را بدو واگذاشت. عباس نسبت به سرداران، دیگر شد و آنها را سبک گرفت، گردن‌فزای وی نسبت به مردم سخت شد و روی از آنها نهان کرد و همه دسته‌های مردم را سبک گرفت، در صورتی که پیش از آن با همه سرداران و خادمان نیت درست داشت و در کار پذیرفتنشان و دیدارشان انصاف می‌کرد، اما با آنها لجبازی کرد. و چنان بود که پیش روی او به قدم می‌رفتند و دستور سوارشدنشان نمی‌داد. توقف برای متظلمان و گوش فرا دادن به آنها را ترک کرد، از این رو خاص و عام او را تحمل ناپذیر شمردند و طعنه به او و تعرض به کارش و بدگویی وی بسیار شد و یکی از شاعران بغداد درباره وی گفت:

«ای ابو احمد از امام خویش

خوش گمان مباش

و از روزگار بپرهیز

که بسیار شاهان را هلاک کرده

و فنا کرده.

ای بسا وزیر که دیده‌ایم
 که در گور خفته.
 آنها که می‌دیدیشان کجا شدند؟
 نسل به نسل برفتند
 از مرکوب گردنفرازی بپرهیز
 و با مردم نکو گوی.
 باشد که آنکه صبحگاهان
 تهنیت می‌شنود
 شبانگاه معزول باشد.
 آنکه فرمانش مطاع است
 زشت باشد که نرمی نکند
 مردم را چنان کن که
 آرزوی روزگار ترا داشته باشند.»

از جمله شناخت‌ها که حسین بن حمدان از عباس می‌گفت این بود که روزی به نزد وی نوشیده بود و چون حسین مست شد عباس انگشتر وی را از انگشتش در آورد و همراه یکی از غلامان خویش به نزد کنیزش فرستاد و بدو گفت: «مولایت می‌گوید که وزیر راغب شنیدن آواز تو است، هم اکنون حاضر شو و تأخیر مکن، اینک انگشتر من که به نزد تو نشانه است.»

حسین گوید: و چنان بودم که بیم داشتم چیزی از این باب از وی سر زند که از وی پیامها رسیده بود که دانسته بودم و نامه‌هایی به خط وی به عنوان کنیزم دیده بودم و کنیز را محفوظ داشته بودم و بر حذرش داشته بودم که به گفته آن غلام گوش نداده بود و از او نپذیرفته بود.

و چنان بود که حسین قسم مؤکد یاد می‌کرد که شنیده بود که عباس کفر می‌گفت و در حق پیامبر، صلی الله علیه و سلم، سبک می‌گفت، از جمله اینکه ضمن سختی گفته بود: «مزدور خدیجه بود، سپس آنچه دیدی از وی سر زد.»

گوید: از آن وقت به کشتن وی اعتقاد یافتم و دیگر سرداران نیز درباره وی چنین اعتقادی داشتند و دلها بر دشمنی وی اتفاق کرد. در این هنگام قوم بر او جستند و او را بکشتند، کسی که کشتن وی را عهده کرد بدر عجمی بود و حسین بن حمدان و وصیف پسر سوار تکین، و این به روز شنبه بود یازده روز مانده از سال مذکور.

سخن از بیعت ابن معتر

فردای آن روز مقتدر خلع شد، سرداران و دبیران و قاضیان بغداد او را خلع کردند و کس از پی عبدالله بن معزز فرستادند و وی را به خانه ابراهیم بن احمد ماذرایبی بردند که بر کنار دجله و فرات بود، سپس وی را از آنجا بر کشتی مخرم به خانه مکتفی بردند و قاضیان احضار شدند و با عبدالله بن معزز بیعت کردند و او را المنتصف بالله نامیدند، این لقبی بود که برای خویش برگزیده بود، محمد بن داود جراحی را به وزارت گرفت و او را به سوگند دادن سپاهیان گماشت. و چنان بود که مردم را در حضور قاضیان سوگند می‌دادند. کسی که از مردم و از سرداران بیعت می‌گرفت و عهده‌دار قسم دادنشان بود و نامشان را می‌خواند محمد بن سعید ازرق دبیر سپاه بود. عبدالله ابن علی شواربی قاضی را احضار کردند و از او خواستند که با ابن معزز بیعت کند که من و من کرد و گفت: «جعفر مقتدر چه شد؟» که به سینه‌اش زدند. ابوالمثنی را که از بیعت خودداری کرده بود کشتند.

مردم تردید نداشتند که کار وی سر می‌گیرد که اهل دولت بر وی اتفاق کرده بودند، مهمتر کسی که از وی بازماند، سوسن حاجب بود که در خانه مقتدر به تأیید کار وی و حمایت از او بماند.

در این روز میان، حسین بن حمدان و غلامان خانه‌ای که مقتدر آنجا بود، نبردی سخت بود، از صبحگاه تا نیمروز. سوسن حاجب ثبات کرد و از مقتدر حمایت کرد و غلامان را احضار کرد و وعده افزایششان داد، صافی و مونس خادم و مونس خازن را دل داد که همگان از مقتدر حمایت کردند و از او دفاع کردند...

... ابن معزز گرفته شد و کشته شد، جمعی نیز با وی کشته شدند که احمد بن یعقوب قاضی از آن جمله بود که سرش را بریدند. بدو گفتند: «با مقتدر بیعت کن.» که گفت: «او کودک است و بیعت با وی روا نیست.»

طبری گوید: کسان از کار ابن معزز و مقتدر شگفت‌تر ندیدند که خاصه و عامه بر رضایت از ابن معزز و تقدم وی و خلع مقتدر اتفاق کرده بودند، اما فرمان خدای مقدر و انجام شدنی بود. حقا مردم از کار دولت مقتدر و درازی مدت آن با وجود اساس سست و ضعف بنیان آن به حیرت بودند و کسان همانند رفتار و روزگار و طول خلافت وی نه دیده بودند و نه شنیده بودند^۱.

محمد بن یحیی صولی گوید: به روز دوشنبه هفت روز مانده از ربیع الاول، مقتدر علی بن محمد بن فرات را خلعت وزارت داد و مردم با وی بر نشستند و به خانه‌اش رفتند که در بازار عطش بود. ابن فرات درباره رها کردن گروهی از آنها که با ابن معزز بیعت کرده بودند سخن کرد که مقتدر به او اجازه داد و طاهر بن علی و نزار بن محمد و ابراهیم بن احمد ماذرایبی و حسین بن عبدالله جوهری معروف به ابن جصاص را آزاد کرد. غلامان و دوستانی را که با وی باقی مانده بودند عطیه داد، جایزه دومین، به سواران سه ماه و به پیادگان شش ماه. مونس خادم را بر نگهبانی دو سوی بغداد و توابع آن گماشت و بدو دستور داد که درباره

۱. چنان می‌نماید که این عبارات از گفته شفاهی طبری نقل شده زیرا در متن طبری بدان نمی‌خوریم.

محمد بن داود و یمن و محمد رقاد بانگ زند و به هر که محمد بن داود را بیارد ده هزار دینار بدهد. عبدالله بن علی شواربی را خلعت قضای دو سمت بغداد داد. علی بن محمد بن وزیر برادر خویش جعفر را بر دیوان مشرق و مغرب گماشت و شایع کرد که جعفر بر آن دیوانها جانشین اوست، نزار را بر کوفه و بخشهای آن گماشت و مسمعی را از آن برداشت. سپس نزار را عزل کرد و نجح طولونی را بر کوفه گماشت و ابو الاغر خلیفه بن مبارک سلمی را، خلعت غذای تابستانی داد.

کار سوسن حاجب بالا گرفت و جباری کرد و طغیان کرد، چنانکه مقتدر از او بدگمان شد و از وی ایمن نبود، درباره وی با ابن فرات مشورت کرد. آنگاه مقتدر بدو گفت: «از مردان هر که را خواهی بر گیر و از مال و سلاح هر چه خواهی بگیری و هر کاری را که خوش داری عهده کن و خانه خلافت را رها کن که آنرا به هر که خواهم سپارم.»

اما سوسن نپذیرفت و گفت: «کاری است که به شمشیر گرفته‌ام و آنرا جز به شمشیر رها نمی‌کنم.» مقتدر، با ابن فرات درباره کشتن سوسن مشورت کرد، یکی از روزها که با وی به میدان درآمد صافی حرمی بیماری نمود و در یکی از راههای میدان نشست که بیمارم، سوسن پیاده شد که از وی عیادت کند، گروهی که تکین خاصه و سرداران دیگر از آن جمله بودند بدو تاختند و شمشیرش را بگرفتند و او را به خانه‌ای در آوردند و چون کسانی از غلامانش و یارانش که همراه وی بودند این را بشنیدند پراکنده شدند و سوسن از پس چند روز در حبس بمرده و حاجبی به نصر حاجب، معروف به قشوری، داده شد که به خرد و فضل شهره بود.

و چنان بود که در آخر ایام عباس بن حسن کار نصرانیان بالا گرفته بود و دبیران نصرانی بر کارها تسلط یافته بودند، درباره کارشان به مقتدر خبر دادند و در مورد آنها چنان دستور داد که متوکل دستور داده بود که ردشان کنند و فرو برند و آنها را از خدمت بیندازند اما این کار درباره آنها دوام نیافت.

.....

در نیمه شعبان، مونس خادم خلعت گرفت و دستور یافت برای غذای رومیان سوی طرسوس شود که با سپاهی انبوه و گروهی از سرداران برون شد. چنان بود که صافی حرمی حضور موسی را خوش نداشت و می‌خواست در بغداد نباشد، با وزیر ابن فرات در کار دور کردن وی بکوشید و او را به غذای تابستانی فرستاد و ابو الاغر، خلیفه بن مبارک، را همراه وی کرد، اما مونس بدو رضایت نداد و به مقتدر نوشت و از ابو الاغر نکوهش کرد، مقتدر بدو نوشت که بازگردد که بازگشت و بداشته شد، اما کسان همسخن بودند، بی‌خلاف، که به روزگار ابو الاغر، سوار مردی از عرب و عجم، دلیرتر و گشاده دست‌تر و بیباک‌تر از وی نبود. آنگاه سال دویست و نود و هفتم در آمد.

سخن از رخدادهای که در این سال بود از اخبار بنی عباس

در محرم این سال، برای مقتدر پسری تولد یافت و دستور داد نام وی را بر علمها و سپرها و دینارها و درمها و نشانها بنویسند، اما این مولود نزیست.

در همین سال، شش روز رفته از محرم، نامه مونس خادم به سلطان رسید که در غزای خویش با رومیان که یاد آن در سال نود و ششم رفت، بر آنها غلبه یافته و هزیمتشان کرده و از رومیان کشتاری بزرگ کرده و کافران بسیار از آنها به اسیری گرفته، نامه وی در این باب در بغداد برای عامه خوانده شد پس از آن مونس بازگشت.

در این سال، طاهر بن محمد صفاری مالی را که از اموال فارس بر عهده داشت نداد و دفع الوقت کرد، سبکری غلام عمرو بن لیث نوشت و فرستادن و پرداخت مال را ضمانت کرد و اجازه خواست که طاهر را با دو برادرش، به اسارت، به در سلطان فرستد که این از او پذیرفته شد. پس سبکری و یارانش بر ضد آنها فراهم آمدند و نبردی سخت میانشان رفت و عاقبت سبکری بر فارس و کرمان تسلط یافت و طاهر و دو برادرش را سوی سلطان فرستاد که در عماریه‌های سرباز واردشان کردند و فرستاده سبکری خلعت گرفت.

وقتی لیث بن علی بن لیث از آنچه سبکری با طاهر و یعقوب پسران محمد کرده بود خبر یافت خشمگین شد و به آهنگ فارس روان شد، سبکری به مقابله وی رفت و نبردی سخت کردند که سبکری هزیمت شد و به نزد سلطان آمد و از او کمک خواست، مونس خادم به فارس فرستاده شد و نزدیک پنج هزار از یاران و غلامان به او پیوسته شد. به عاملان کمک اصفهان و اهواز و جبل نوشته شد که مونس را در کار نبرد لیث بن علی کمک کنند. ابن فرات وزیر، محمد بن جعفر عبرتای را با وی فرستاد و املاک و خراج فارس را بدو سپرد، سپاهیان به مقرریهای خویش نیازمند شدند که محمد بن جعفر بدانها وعده داد، اما از وعده وی رضایت نیاوردند و بر او تاختند و اردوگاهش را غارت کردند و ضربتی بدو رسید. یکی از یاران مونس گوید: یکصد هزار دینار از او گرفته شد.

به شب چهارشنبه پنج روز رفته از ربیع الاخر سال نود و هفتم، ابو العباس محمد الراضی برای مقتدر زاده شد، در دیر حنینا، پیش از طلوع فجر.

در ذی‌حجه همین سال، میان مونس خادم و لیث بن علی نبردی بود، در ناحیه نوبندجان که لیث و یارانش هزیمت شدند و مونس لیث را با برادرش اسماعیل و علی بن حسین بن درهم و فضل بن عنبر اسیر گرفت که به چنگ وی افتادند و آنها را پیش روی خود به بغداد برد، لیث را بر فیلی در آوردند و همراهان وی را بر شتران که انگشت‌نما بودند و کلاههای دراز بسر داشتند، سپس بداشته شدند.

.....

در همین سال، کار مردم راه مکه را به ورقاء بن محمد شیبانی سپردند که زحمت از مردم برداشت و زحمت بدویان را که در راه کشتار می‌کردند و غارت می‌کردند از میان برداشت و اثر ورقاء در آنجا نکو شد و همچنان در آن ناحیه بود تا حج‌گزاران، درودگویی و سپاسگزار، از آنچه وی کرده بود بازگشتند.

در جمادی الاول این سال، خبر آمد که چهار رکن کعبه را آب گرفته، بسبب سیلهایی که در مکه آمده بود، طوافگاه را نیز آب گرفته و آب زمزم بر آمده و سیلی بوده که به روزگار دیرین و نوین همانند آن دیده نشده بود.

در شوال همین سال، محمد بن طاهر طاهری معروف به صنادیقی درگذشت و در گورستان قریش به گور شد و قاضی احمد بن اسحاق بهلولی بر او نماز کرد.

در ماه رمضان همین سال، یوسف بن یعقوب قاضی درگذشت و نیز محمد بن داود اصبهانی فقیه. و هم در این ماه، خبر آمد که عیسی نوشری عامل مصر درگذشته و سلطان، تکین، خاصه را به جای وی گماشت که از بغداد سوی مصر روان شد.

در شوال همین سال، جعفر بن محمد فراتی، برادر وزیر درگذشت و عهده‌دار دیوان مشرق و مغرب بود، وزیر پسرش محسن را بر دیوان مغرب گماشت و پسر دیگرش فصل را بر دیوان مشرق. و هم در این سال قاسم بن زرزور نغمه‌گر درگذشت. وی از جمله ماهران خوش آواز بود، کهنسال بود و به نود سالگی رسیده بود.

آنگاه سال دویست و نود و هشتم در آمد.

سخن از رخداد های این سال از اخبار بنی عباس

در این سال، قاسم بن سیما از غزای تابستانی روم باز آمد. گروهی بسیار اسیر با وی بود با پنجاه کافر که بر شتران بودند و انگشت‌نما شدند. جمعی از آنها علمهای روم را به دست داشتند که صلیب‌های طلا و نقره بر آن بود، و این به روز چهارشنبه بود چهارده روز مانده از ماه ربیع الاول.

و هم در این سال، سبکری مخالفت آورد و بر قلمرو خویش تسلط یافت. وصیف کامه، غلام موفق، برای نبرد وی روان شد، سران سرداران نیز با وی برون شدند. از جمله حسین بن حمدان و بدر، غلام نوشری، و بدر کبیر معروف به حمامی. به در شیراز با سبکری نبرد کردند و هزیمت‌ش کردند و قتال یا روی را اسیر کردند. یکی از سردارانش از وی بگریخت و سپاه وی با مال و بنه به ناحیه کرمان رفت.

خبر آمد که سبکری اسیر شده، کسی که وی را اسیر کرده بود سیمجور، غلام احمد بن اسماعیل بود، پس از آن وصیف کامه با قتال یار سبکری بیامد، او را بر فیلی وارد کردند، کلاهی دراز به سر داشت، سیزده اسیر پیش روی وی بودند بر شتران که جبهه‌ها و کلاه‌های دراز داشتند، از حریر. وصیف را خلعت دادند و بازوبند و طوقی از طلای جواهر نشان. پس از آن سبکری را بیاوردند. به روز دوشنبه یازده روز مانده از شوال ابن فرات وزیر هنگام ورود وی حضور داشت با دیگر سرداران، وی را بر فیلی نشانده بودند و انگشت‌نما کرده بودند با کلاهی دراز. مهره‌بازان و سنج‌زنان پیشاپیش وی میرفتند لیث بن علی پشت سر وی بود بر فیلی دیگر، ابن فرات خلعت گرفت با اسب و روزی سخت باشکوه بود.

محمد بن یحیی صولی گوید: که آن روز حضور داشته بود.

گوید: آن روز حدیثی را که صافی حرمی به روز بیعت المقتدر بالله به ما گفته بود به یاد آوردم، صافی می‌گفت: «خلیفه المقتدر بالله را دیدم به وقتی که کودک بودم و در دامن معتضد بود، معتضد در دفتری می‌نگریست که بسیاری اوقات در آن می‌نگریسته بود، در آن حال به شانه مقتدر می‌زد و می‌گفت: «گویی می‌بینم که شاهان پارس را بر فیلان و شتران بنزد تو می‌آرند که کلاههای دراز دارند.»

گوید: و چنان بود که صافی به روز بیعت مقتدر این حدیث می‌گفت و از خدا می‌خواست که این گفته را محقق کند.

در همین سال هدیه‌ها به نزد مقتدر آمد، از خراسان، که احمد بن اسماعیل آنرا فرستاده بود. از جمله، غلامانی که بر مرکبان و اسبان بودند و جامه‌ها با مشک بسیار و بارها و سمورها و تحفه‌ها که همانند آن در هدیه‌های پیشین دیده نشده بود.

در همین سال، ابن فرات وزیر برای دبیران پرداخت بنشست و به حسابشان کشید و از خیانت آنها در حدود یکصد هزار دینار اطلاع یافت و اندکی از آنها وانمود، که دبیران وی از آن جمله بودند و مالی را که یافت بامدار او کتمان بگرفت.

در جمادی الاخر این سال، عبدالله بن علی شواری قاضی، فلج شد. مقتدر پسر وی محمد را دستور داد که به جانشینی پدر کار مردم را عهده کند تا حال وی و وضع بیماریش معلوم شود و او نظر کرد، چنانکه پدرش نظر می‌کرده بود و کارها را همانند وی روان داشت.

آنگاه سال دویست و نود و نهم در آمد.

سخن از خدادها که به سال دویست و نود و نهم بود از اخبار بنی عباس

....

در ماه ذی حجه، چهار روز رفته از آن ماه، مقتدر بر وزیر خویش علی بن محمد ابن فرات خشم آورد که بداشته شد و کس بر خانه‌هایش گماشتند و آنچه از آن وی و کسانش یافت شد گرفته شد و خانه‌هایش به زشتترین وضعی غارت شد و نگهبانان با زنانش و زنان کسانش کار بد کردند، می‌گفتند که وی به بدویان نوشته بود که به بغداد هجوم آرند، ضمن خبری دراز، محمد بن عبیدالله خاقانی به وزارت گرفته شد. وزارت ابن فرات سه سال بود و هشتمه و دوازده روز. اموال ابن فرات و ذخایر وی را بجستند که به گفته صولی که شاهد و مطلع اخبارشان بوده بود با سپرده‌ها که داشت هفت هزار هزار دینار فراهم آمد.

گوید: هرگز نشنیده‌ایم کسی بوزارت برسد و مالک چندان طلا و نقره و ملک و اثاث باشد که بهای آن به ده هزار برسند: بجز ابن فرات.

صولی گوید: وی را کارهای جلیل و فضایل بسیار بود که آن را در کتاب الوزرا یاد کرده‌ام.

برای وی می‌بردند اما با آنها سخن نمی‌کرد، مگر از آن پس که یکصد رکعت نماز می‌کرد که با وصف وی و آنچه از او دیده بودند باز می‌گشتند. پسرش عبدالله به جانشینی پدر خلعت گرفت، عاملان را تغییر داد و هر که را به علی بن فرات و خاندان وی تمایل داشت عزل کرد.

در این سال وصیف موشکیر درگذشت، به روز پنجشنبه چهارده روز مانده از ماه رمضان. و هم در این سال خرقی محدث درگذشت.

.....

آنگاه سال سیصدم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصدم بود از اخبار بنی عباس

در این سال مقتدر دستور داد که از مطالبه موارث از مردم دست بدارند و در کار میراث متعرض کسی نشوند، مگر در مورد کسی که معلوم شود وارث نیست. پیش از آن مردم از عاملان و مالگیران در بلیه و زحمت پیایی بودند.

و هم در این سال، محمد بن اسحاق کند اجیقی گروهی از یاران خویش را برای نبرد جمعی از قرمطیان فرستاد که به بازار بصره آمده بودند و در آنجا تباهی کرده بودند و دستها و شمشیرهای خویش را بر مردم گشوده بودند. وقتی یاران ابن کند اجیق به آنها رسیدند، قرمطیان صدمه‌ای سختشان زدند، چندان که هزیمتشان کردند و گروهی از یاران ابن کند اجیق کشته شدند. و چنان بود که محمد بن اسحاق به کمک آنها برون شده بود و چون کار قرمطیان و نیرومندیشان را بدانست سوی شهر بازگشت. سلطان، محمد بن عبدالله فارقی را با مردان بسیار به کمک و یاری ابن کند اجیق فرستاد که در بصره بماندند و به نبردی دست نزدند.

در شعبان همین سال، ابراهیم بن احمد ماذرایی و علی بن احمد، برادرزاده‌اش، را گرفتند. ابو الهیثم بن ثوابه پانصد هزار از آنها مطالبه کرد که پنجاه هزار از آن را به بیت المال فرستادند، با وزیر. ابن خاقان و پسرش و ابن ثوابه بر مالی گزاف ساخت و پاخت کردند. ابن ثوابه، مالی گزاف از گروهی مطالبه کرد که ابن جصاص بیست هزار از آنها فرستاد و بقیه بر جمعی تقسیم شد، از جمله ابن ابی الشوارب قاضی و دیگران.

در این سال، سستی کار محمد بن عبیدالله خاقانی وزیر نمودار شد و اینکه پسرش عبدالله بر او تسلط داشت و شخصا و بی‌مشورت وی به کارها می‌پرداخت. آشفتگی رای محمد و همه کارهایش نمودار شد. در یک هفته چند کس را به یک کار می‌گماشت. ساخت و پاخت باب شد. چندان که در یازده ماه، عمل با دو ریا را به یازده کس داد. چنان بود که یکی که روزگاری دراز وی را می‌شناخته بود وارد می‌شد و به او سلام می‌گفت اما نمی‌شناختش تا بگوید من فلانم پسر فلان. و پس از ساعتی که باز او را می‌دید نمی‌شناختش.

در همین سال، خبر آمد که در دینور کوهی به نام تل فرو رفته و آب بسیار از زیر آن در آمده که چند دهکده زیر آب رفته. و نیز خبر آمد که پاره بزرگی از جبل لبنان فرو رفته و به دریا افتاده و این رخدادی بود که همانند آن دیده نشده بود.

و هم در این سال نامه متصدی برید دینور آمد که می‌گفت در آنجا استری کره آورده. نسخه مکتوب وی چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، ستایش خدا را که به عبرتهای خویش دل‌های غافلان را بیدار می‌کند و به آیت‌های خویش عقل عارفان را هدایت می‌کند. هر چه را بخواهد بی نمونه خلق می‌کند، پروردگار خالق که در رحمها هر چه بخواهد نقش‌بندی می‌کند. گماشته خبر و مراقبت فرماسین خبر داد و گفت که استری از آن مردی به نام ابی برده، از یاران احمد بن علی مری، کره‌ای زاده و اجتماع مردم و شگفتیشان را از دیدن آن وصف کرده بود. کس فرستادم که استر و کره را بنزد من آورد. استر تیره رنگ بود و خلوقی، کره خلقت کامل و اعضای تمام داشت با دم آویخته. منزه است ملک قدوس که حکمش باز خواهی ندارد و حسابخواهی وی سریع است.»

و چنان شد که وقتی مقتدر ناتوانی محمد بن عبیدالله وزیر و کند فهمی وی را بدید، احمد بن عباس برادر، ام موسی هاشمی را به اهواز فرستاد که احمد بن محمد معروف به ابن ابی البغل را بیارد که وزارت را بدو سپارد. احمد سوی وی رفت و او را بیاورد تا به واسط رسید، وقتی نزدیک خانه سلطان رسید، احمد بن عباس بن احمد بن محمد سلام وزارت گفت و سه هزار دینار برای وی فرستاد. محمد بن عبیدالله وزیر به وسیله اطرافیان و خبرگیران خویش خبر یافت و بر نشست و سوی خانه خلافت رفت و با گروهی از خدمه و اهل حرم ساخت و پاخت کرد، و برای کنیز فرزنددار معتضد که در آغاز کار به گماشته شدن وی توجه کرده بود، پنجاه هزار دینار تعهد کرد که کار ابن البغل را خراب کرد و او را به ولایتداری فارس فرستادند.

در شوال این سال، عبیدالله بن عبدالله طاهری که به ادب و جلالت و فهم و جوانمردی از همه سر بود درگذشت، در سن هشتاد و یک سالگی، احمد بن عبد الصمد هاشمی بر او نماز کرد و در گورستان قریش به گور شد.

و هم در این سال، ابو الفضل، عبد الواحد بن فضل درگذشت به روز شنبه هفت روز مانده از ذی حجه.

....

آنگاه سال سیمد و یکم در آمد.

سخن از رخدادهایی که به سال سیمد و یکم بود از اخبار بنی عباس

در این سال علی بن عیسی جراحی، هنگام بازگشت از مکه، به بغداد رسید، و این به روز دوشنبه بود ده روز رفته از محرم، که بی تأخیر او را به خانه مقتدر بردند که وزارت به او سپرده شد و خلعت و شمشیر گرفت. محمد بن عبدالله و دو پسرش عبدالله و عبد الواحد را گرفتند و بداشتند. چنان بود که آن روز بر

نشسته بودند و به خانه خلافت رفته بودند که وعده‌شان داده بودند که خلعتشان دهند و علی بن عیسی را به آنها تسلیم کنند، اما آنها را به علی تسلیم کردند و کار به خلاف آن شد که گمان داشته بودند.

علی بن عیسی، برای محمد بن عبیدالله بن مجلس نشست و با وی مناظره کرد و بدو گفت: «ملک را ویران کردی و اموال را به هدر دادی و کارها را به سفارش دادی و بر ولایت‌داریها به رشوه ساخت و پاخت کردی و سالانه بیش از هزار هزار دینار بر مخارج سلطان افزودی.»
گفت: «جز آنچه صواب می‌دیدم، نکردم.»

محمد بن عبیدالله به گفته کسی که با وی مأنوس بوده بود، به دست ابو الهیثم ابن ثوابه رشوه می‌گرفت و به تعهد همه کسانی که به رشوه با آنها ساخت و پاخت می‌کرد، عمل نمی‌کرد و چندان که درباره وی اشعار بسیار گفتند که از جمله این است:

«وزیری که از حماقت رهایی ندارد

که می‌گمارد و پس از ساعتی معزول می‌کند.

وقتی اهل رشوه به نزد وی شوند

هر که بضاعتش بیشتر باشد

به نزد وی مقربتر است.

و این کار از او نامنتظر نیست

که پیر، از قحطی جان برده است.»

چنانکه مطلعان و دوستداران محمد بن عبیدالله گفته‌اند، وی از آن پیش که کارش دیگر شود مردی زیرک و خردمند بود، پسرش عبدالله نیز دبیری بلیغ و نیکو سخن و شیرین کلام و خوش خط بود و بخشنده که عطیه‌های سنگین می‌داد و کمکهای معتبر می‌کرد. در مدت اشتغال از مال خویش نود هزار دینار به عبدالله بن حمدون بخشید، بجز بخششها که به غیر او کرد و به بسیار کس از امیدواران خویش داد.

در این سال، از محمد بن یوسف قاضی رضایت آوردند و قضای سمت شرقی و عسکر مهدی را به او سپردند، جبه‌ای و عبایی با یک عمامه سیاه خلعت گرفت، از خانه خلیفه برنشست و سوی مسجد رصافه رفت و دو رکعت نماز کرد، آنگاه فرمان گماشته شدنش بر او خوانده شد.

در همین سال، خبر آمد که ابو الهیجاء، عبدالله بن حمدان، در موصل بپا خاسته، گروهی از کردان نیز با اویند، کردان دایمان ابو الهیجاء، بودند که مادرش کرد بود. سپاهیان به یاری مردم موصل رفتند و میانشان کشتاری بزرگ شد. ابو الهیجاء سوی کردان رفت و بر آنها سالاری کرد، برون از اطاعت سلطان.

و هم در این سال، مردم بصره از عامل خویش، محمد بن اسحاق کند اجیقی، تظلم آوردند و از وی به علی بن عیسی وزیر شکوه کردند که وی را از آنها معزول کرد، از پی مشورت با مقتدر، که نمی‌خواست خودسرانه کاری کرده باشد، نحج طولونی را بر بصره گماشت، پس از آن محمد بن اسحاق کند اجیقی را به

دینور گماشت و سلیمان بن مخلد را به دیوان خانه خلافت گماشت و دبیری غریب، دایی مقتدر. و نیز علی بن عیسی، ابراهیم برادر خویش را به دیوان سپاه گماشت و سعید بن عثمان و حسین بن علی را جانشین وی کرد.

در ماه ربیع الاخر این سال، مونس خادم، به مدینه السلام در آمد، ابو الهیجاء نیز با وی بود که وی را امان داده بود به مونس و ابو الهیجاء خلعت داده شد. نصر قشوری بعلاوه حاجبی که به عهده داشته بود به ولایتداری شوش و جندی شاپور و مناذر کبری و مناذر صغری گماشته شد و یمن هلالی خادم را بر همه اینجاها جانشین کرد.

در همین سال، ترکان در خراسان بر مسلمانان هجوم آوردند و نزدیک بیست هزار کس از آنها را اسیر کردند، بجز اموالی که بردند و کسانی که کشتند. احمد بن اسماعیل که ولایتدار خراسان بود با سپاهی انبوه سوی آنها رفت و تعقیبشان کرد و مردم بسیار از ایشان بکشت و بعضی اسیران را نجات داد و مردی سالخورده را به نام حمادی بنزد سلطان فرستاد که از کار وی درباره ترکان ستایش کند و نگهبانی مدینه السلام و ولایت فارس و کرمان را بخواهد که تنها کرمان پذیرفته شد و فرمان آن برای وی نوشته شد. در جمادی الاخر همین سال، محمد بن عبیدالله که وزیر بوده بود با پسرش عبدالله آزاد شدند و دستور یافتند در خانه‌های خویش بمانند.

در همین سال، قاسم بن حر خلعت گرفت. ولایتدار سیراف، علی بن خالد کرد نیز خلعت گرفت و ولایتدار حلوان شد.

در همین سال، ابو العباس محمد بن مقتدر از قصر معروف به حسنی بر نشست. پیش روی وی پرچی بود که پدرش مقتدر برای وی بسته بود به ولایتداری مغرب. همه سرداران با وی بودند و غلامان اطاقی و جمع خادمان به دور وی بودند. علی ابن عیسی طرف راست وی بود و مونس خادم طرف چپش بود و نصر حاجب پیش رویش. از خیابان بزرگ برفت و از راه آب بازگشت. مردم نیز با وی بودند. در چهار گوش حرسی یکی پیش آمد و درمهای ساده بر او نثار کرد و گفت: «به حق امیر مؤمنان اجازه بده اسب را مشک آگین کنم.» ابو العباس توقف کرد و مرد، چهره اسب را مشک اندود کردن آغاز کرد که برمید، بدو گفتند: «چهره اسب را بگذار و بقیه پیکرش را اندود کن.» بنا کرد یال و دست و پاهای آن را مشک آگین می کرد. محمد بن مقتدر به اطرافیان خویش گفت: «این مرد را برای ما شناسایی کنید.»

در این سال، ابو بکر، محمد بن علی مازرایی، بر ولایت مصر و نظارت ولایتهای شام و تدبیر سپاهها گماشته شد و خلعت گرفت و این به روز پنجشنبه بود، نیمه ماه رمضان. در همین روز، قاسم بن سیما نیز خلعت گرفت و بر اسکندریه و ولایت برقه گماشته شد.

در همین سال، در جمادی الاخر، خبر آمد که علی بن احمد راسبی درگذشته. وی ولایتدار جندی شاپور و شوش و مازرایا بود تا آخر حدود آن و هر ساله هزار هزار دینار و چهار صد هزار دینار از آن

وصول می‌کرد. هیچکس از یاران سلطان با وی نبود که در این کارها با وی شرکت کند و عهده‌دار جنگ و خراج و املاک و عسس و دیگر کارهای ولایت خویش بود. چنانکه خبر آمده بود هزار هزار دینار طلا به جای نهاده بود و معادل یکصد هزار دینار ظرف طلا و نقره و یک هزار اسب و استر و شتر و بیشتر از هزار جامه حریر نفیس طاقی. بجز این همه املاک وسیع داشت و درآمد بسیار، هشتاد کارگاه داشت که در آن برای وی جامه‌های حریر و غیر حریر می‌بافتند.

وقتی خبر درگذشت راسبی رسید، مقتدر عبد الواحد بن فضل را با گروهی از سواران و پیادگان برای حفاظت مال وی فرستاد تا کسی را بفرستد که در آن بنگرد، آنگاه مونس خادم را فرستاد که در آن بنگرد، گویند که از وی مالی گزاف به مونس رسید. ابراهیم بن عبدالله مسمعی خلعت گرفت و کار نظر در خانه‌های راسبی را عهده کرد.

مونس خادم، به روز شنبه هشت روز مانده از ماه رمضان درگذشت، هیچکس از سران از جنازه وی باز نماند. محمد بن یوسف قاضی بر او نماز کرد و در ناحیه رصافه به گور شد. مونس بنزد سلطان منزلت والا داشت و چون بمرد پسرش حسن به کار نظارت سپاهها که به عهده وی بوده بود گماشته شد که بنشست و نظر کرد و عقوبت کرد و آزادی داد. دیگر کارهای مونس بر گروهی از سرداران که پیوسته بدو بودند پخش شد و یاران وی به ملازمت ابو العباس پسر مقتدر گماشته شدند. حسن بن مونس را به عهده‌داری مقام پدر خلعت ندادند و بدانست که کارش دوام نمی‌یابد و پس از دو ماه معزول شد. محمد بن عبیدالله طاهری که نایب مونس بر سمت شرقی بوده بود معزول شد و بدر شرابی به جای وی گماشته شد. خزری پسر موسی، نایب مونس بر سمت غربی، نیز معزول شد و اسحاق اشروسی به جایش گماشته شد. شفیع لؤلؤی به کار برید گماشته شد و شفیع اکبر نام گرفت.

در ماه شعبان، خبر آمد که احمد بن اسماعیل فرمانروای خراسان را غلامانش کشته‌اند، بر بسترش به غافلگیری. و چنان شده بود که بعضی از آنها را هراسان کرده بود که بر کشتن وی همسخن شده بودند، پس از آن دیگر غلامانش فراهم شدند و کار را مضبوط داشتند و با پسرش نصر بن احمد بیعت کردند. نامه نصر به مقتدر رسید که خواسته بود فرمان برای وی تجدید شود، نامه‌های عموها و پسر عموهای وی رسید که هر کدامشان یکی از نواحی خراسان را می‌خواستند، اما خلیفه تنها پسر احمد را ولایتدار کرد و کار بدو ختم شد.

صولی گوید: در این سال پیش روی محمد بن عبیدالله وزیر شاهد مناظره‌ای بودم که میان ابن جصاص و ابراهیم بن احمد ماذرایی بود. ابراهیم بن احمد ماذرایی ضمن سخن خویش به ابن جصاص گفت: «صد هزار دینار از مالم صدقه باشد، اگر در آنچه گفتمی به باطل نرفته باشی و دروغ نگفته باشی.» ابن جصاص بدو گفت: «یک پیمان دینار از مالم صدقه باشد. اگر من راست نگفته باشم و تو باطل نگفته باشی.»

ابن ماذرایبی بدو گفت: «از جهالت تو است که نمی‌دانی یکصد هزار دینار بیش از یک پیمانانه دینار است و مردم از سخن آنها شگفتی کردند.»

صولی گوید: به نزد ابو بکر بن حامد شدم و خبر را با وی بگفتم گفت: «این را به آزمایش معلوم کنیم.» پیمانانه کوچکی خواست و آنرا از دینار پر کرد. سپس وزن کرد که در آن چهار هزار دینار بود، و چون نگریستم در پیمانانه بزرگ نود و شش هزار دینار بود، چنانکه ماذرایبی گفته بود.

در این سال ابو بکر، جعفر بن محمد محدث، معروف به فاریابی، درگذشت چهار روز مانده از محرم، پسرش بر او نماز کرد و در گورستان شونیزیان به گور شد.

در همین سال، عبدالله بن محمد ناجیه محدث درگذشت. مولدش به سال دویست و دهم بوده بود.

در همین سال، حسن بن حسن رجایی بمرد، وی عهده‌دار کار خراج و املاک حلب بود. مرگش ناگهانی بود. تابوتش را به مدینه‌السلام آوردند، که به روز شنبه، پنج روز مانده از ماه ربیع الاول رسید.

در همین سال، محمد بن عبدالله شواربی قاضی، معروف به احنف، درگذشت. وی بر قضای عسکر مهدی و سمت شرقی و نهروان‌ها و زاب‌ها و تل و قصر ابن هبیره و بصره و ولایت دجله و واسط و اهواز جانشین پدر خویش بود. و در کنار وی در مقام باب الشام به گور شد، بروز یکشنبه نه روز رفته از جمادی الاول. در آن وقت هشتاد و سه ساله بود.

در این سال، از پی کشته شدن احمد بن اسماعیل، خبر آمد که یکی طالبی و حسنی، معروف به اطروش، در طبرستان قیام کرده و بخویشتن می‌خواند.

در آخر همین سال احمد بن عبد الصمد هاشمی درگذشت. وی نقیب بنی هاشمیان عباسی و طالبی بود و آنچه را وی عهده‌دار بود به برادر ام موسی سپردند که هاشمیان از این بنالیدند و خواستند آنچه را ابن عبد الصمد به عهده داشته بود به پسرش محمد دهند که پذیرفته شد. احمد بن عبد الصمد به روز مرگ هشتاد و دو سال داشت.

.....

آنگاه سال سیصد و دوم درآمد.

سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و دوم بود از اخبار بنی عباسی

در این سال شفیع خادم، معروف به مقتدری، با گروهی از سپاهیان و سواران و پیادگان بر نشست و سوی خانه حسین بن احمد معروف به ابن جصاص رفت، بدر شرابی سالار نگهبانان نیز بدو پیوست، شفیع کس به درها گماشت و هر چه را در خانه ابن جصاص بود از مال و جواهر و فرش و اثاث و برده و اسب بر گرفت. در همان وقت صندوقهای مهرزده بردند که می‌گفتند در آن جواهر است و ظرفهای طلا. در خانه ابن جصاص یک فرش سلطانی یافتند که ارزش آن معلوم نبود، و هم در خانه وی از جامه‌های گرانقدر مصر پانصد صندوق بدست آمد. خانه ابن جصاص را بکنند و در بستان آن مالهای گزاف از آن وی یافتند که در

کوزه‌های سبز مدفون شده بود و قمقمه‌ها که سر آن را با سرب اندوده بودند و به همان صورت که بود به خانه مقتدر بردند. ابن جصاص را گرفتند و بند پنجاه رطلی آهنین بر او نهادند با یک غل. مردم از سرگذشت وی سخن کردند، از پی این همه یکصد هزار دینار از او گرفتند و رهایش کردند که به خانه خویش رفت.

ابو الحسن بن عبد الحمید، دبیر بانو، گوید: به گفته درست آنچه از ما آل ابن جصاص جواهری گرفته شد، از طلا و نقره و ظرف و خانه و فرش و اسب و خدمه، بی حساب کردن بهای ملک و بهای بستان، معادل شش هزار هزار دینار بود.

در این سال، در رجب نامه محمد بن علی ماذرایبی به قصر سلطان رسید که می‌گفت میان یاران سلطان و سپاه فرمانروای قیروان نبردی بود و از یاران شیعی هفت هزار کس کشته شد، همانند آن نیز اسیر گرفته شد و باقیمانده‌شان هزیمت شدند و سر خویش گرفتند و بیشترشان پیش از آنکه به برقه برسند بمردند. اما نامه بازرگانان رسید که شیعیان وارد برقه شده‌اند و در آن ناحیه حوادث بزرگ پدید آورده‌اند و غلبه از آنها بوده است.

صولی گوید: در این سال علی بن عیسی به رسیدگی مظالم نشست در هر روز سه شنبه، یک روز به نزد وی حضور داشتم، یکی را آوردند که می‌گفت پیمبر است. با وی مناظره کرد، گفت: «من احمد پیمبرم و نشانه‌ام این است که انگشتر نبوت بر پشت من است.» پشت وی را برهنه کردند، برجستگی خردی بر آن بود. گفت: «این برجستگی حماقت است، انگشتر نبوت نیست.» آنگاه بگفت تا چهره او را بزنند و به بندش کنند و وی را در مطبق بدارند.

در ماه رمضان این سال، یکی از سرداران فرمانروای قیروان به در شماسیه رسید به نام ابو جده که دوپست کس از یاران خویش را همراه داشت که آهنگ خلیفه داشتند. سردار را به خانه سلطان بردند و خلعت دادند و وی و یارانش را سوی بصره فرستادند که با محمد بن اسحاق کند اجیقی باشند.

در همین سال، مقتدر، صفاری معروف به قاتل را از زندان خویش رها کرد و خلعت بدو داد و خانه‌ای تیول او کرد که در آنجا منزل گیرد. برای وی مقرری معین کرد و بگفت تا در روزهای موکب با دوستان در خانه خلافت حضور یابد. محمد بن لیث کرد را نیز رها کرد و خلعت بدو داد، وی از جمله کسانی بود که با لیث واردشان کرده بودند و بر شتر گردانیده بودند.

در همین سال، یکی خوشپوش و خوشبوی به در غریب، دایی مقتدر آمد، جبه و پاپوش قرمز داشت و شمشیر نو با حمایل، بر اسبی بود، غلامی نیز به همراه داشت. اجازه ورود خواست. دربان مانع وی شد که دربان را ملامت کرد و با وی خشونت کرد و وارد شد، آنگاه پهلوی دایی نشست و وی را سلام گفت بی عنوان امارت.

غریب که کار وی را زشت دید. بدو گفت: «خدایت عزیز بدارد چه می‌گویی؟»

گفت: «من یکی از فرزندان علی بن ابی‌طالبم، و به نزد من اندرزی برای خلیفه هست که نمی‌توانم جز با وی بگویم و چنان مهم است که اگر وصول من بدو تأخیر شود کاری بزرگ رخ می‌دهد.»

دایی به نزد مقتدر در آمد و به نزد بانو، و کار وی را با آنها بگفت که از پی علی بن عیسی وزیر فرستادند. دایی، مرد را احضار کرد، وزیر و نصر حاجب و دایی کوشیدند که اندرز را با آنها بگویند که چیست، اما خودداری کرد، عاقبت او را به نزد خلیفه بردند، شمشیرش را گرفتند و او را نزدیک خلیفه کردند و غلامان و خادمان دور شدند، چیزی به مقتدر گفت که کس از آن واقف نشد. سپس دستورش داد به خانه‌ای رود که برای وی مهیا شده بود، خلعتی بدو داد که به تن کند و خادمی بر او گماشت که خدمتش کنند. آنگاه مقتدر بگفت تا ابن طومار نقیب طالبیان و پیران خاندان ابو طالب را حاضر کنند که از او بشنوند و کارش را بدانند، به نزد وی در آمدند بر یک پالان طبری بلند نشسته بود و برای هیچکس از آنها برنخاست. ابن طومار از نسب وی پرسید. گفت که وی محمد بن حسن بن علی بن موسی بن جعفر رضا است و از بادیه آمده.

ابن طومار بدو گفت: «حسن دنباله نداشت.» و چنان بود که گروهی می‌گفتند: «دنباله داشت.» و گروهی می‌گفتند: «دنباله نداشت.» و کسان در کار وی متحیر ماندند. عاقبت ابن طومار گفت: «این می‌گوید که از بادیه آمده، اما شمشیر وی نو ساخته است، شمشیر را به دار الطاق بفرستید و درباره سازنده و تیغه آن پرس و جو کنید.»

شمشیر را به نزد شمشیرسازان باب الطاق فرستادند که آنرا شناختند و یکی را احضار کردند که آنرا به پرداختگری که آنجا بود فروخته بود. بدو گفتند: «این شمشیر را به کی فروختی؟»

گفت: «به یکی که نام ابن ضبعی دارد و پدرش از یاران ابن فرات بود و کار مظالم حلب را از جانب وی عهده کرد.» ضبعی پیر را احضار کردند و وی را با این مدعی نسب طالبیان فراهم آوردند که اقرار کرد که فرزند اوست. مدعی مضطرب شد و در سخن فروماند. پیر پیش روی وزیر بگریست چندان که بر او رقت آورد و بدو وعده داد که از عقوبت آن مرد بخشش بخواهد که یا بداشته شود یا تبعید.

اما بنی هاشمیان بنالیدند و گفتند: «باید این را میان مردم انگشت نما کرد و عقوبت سخت کرد.» پس از آن مدعی را بداشتند و پس از مدتی بر شتری نشاندند و به روز ترویه و روز عرفه بر دو سمت بغداد انگشت نما کردند، سپس او را در سمت غربی در زندان مصریان بداشتند.

در این سال کار خراسان آشفته شد که احمد بن اسماعیل کشته شده بود و پسرش نصر به نبرد عمویش اشتغال داشت و میان وی و عمویش اختلافها رفت. احمد بن علی، معروف به صلوک، که در ایام زندگی احمد بن اسماعیل از جانب وی ولایتداری بوده بود به مقتدر نوشت و فرستاده‌ای سوی وی گسیل داشت و کار ری و قزوین و گرگان و طبرستان و توابع این ولایتها را خواستار شد و مالی گزاف در قبال آن تعهد کرد. نصر حاجب بدو توجه کرد، چندان که نامه‌ها سوی وی فرستاد به ولایتداری. مقتدر از مالی که

تعهد شده بود صد هزار درم به نصر جایزه داد و دستور داد در هر ماه از ماههای هلالی خوانی برای وی بپا دارند به پنجهزار درم و از املاک سلطان در ری تیولها بدو داد که هر سال صد هزار درم درآمد داشت. در این سال، مقتدر به آهنگ میدان بر نشست، علی بن عیس وزیر برنشست که بدو ملحق شود، اسبش رم کرد و بیفتاد، افتادنی المانگیز. خلیفه دستور داد همراهان موکب، وی را بپا دارند و بر اسبش بنشانند که وی را برداشتند و ببرند. درباره وی اشعاری گفته شد که از جمله این است:

«ای علی، سقوط تو از تیرگی دل است

و زبونی عاجل و سستی کار.

غمین نشدیم بلکه خوشدل شدیم

که برای امیدهای ما فالی نکو بود.

مال را در شرق و غرب به هدر دادی

و امام را فراهم آوردن مال میسر نشد.»

راوی گوید: علی بن عیسی بخیل بود، از این رو مردم او را دشمن داشتند.

خبر آمد که فرمانروای افریقیه وارد اسکندریه شده و بر برقه و جز آن تسلط یافته، تکین خاصه ولایتدار مصر نوشت و کمک خواست و به سلطان استغاثه کرد و این به مقتدر و مردان وی گران آمد که از پیش، کار عبیدالله شیعی و ابو عبدالله را که به دعوت وی قیام کرده بود سبک می گرفته بودند که درباره نسب و مقام و باطن کار وی کنجکاوی کرده بودند.

محمد بن یحیی صولی به نقل از ابو الحسن، علی بن سراج مصری، که حافظ اخبار شیعه بود گوید: این عبیدالله که به کار افریقیه قیام کرده بود عبیدالله بن عبدالله ابن سالم بود از مردم عسکر مکرم، پسر سندان باهلی، که سالار نگهبانان زیاد بوده بود و از وابستگان وی. سالم، جد عبیدالله، را مهدی به سبب زندقه کشته بود.

گوید: راوی دیگر بجز ابن سراج به من گفت که جد وی در بصره با طایفه بنی سهم باهله منزل داشت و دعوی داشت که جای امام قائم را می داند و دعوتگران در اطراف دارد که به سبب امام برای او مال فراهم می کنند. پس یکی را به ناحیه مغرب فرستاد به نام ابو عبدالله صوفی محتسب که به مردم زاهدی نمود و نهانی آنها را به اطاعت امام دعوت کرد و قیروان را بر زیاده الله اغلب تباه کرد. این عبیدالله مدتی در سلمیه اقامت داشته بود آنگاه به مصر رفت که در آنجا وی را می جستند، محمد بن سلیمان بدو دست یافت و مالی از او گرفت و رهایش کرد، پس از آن محتسب بر این اغلب بشورید و او را از قیروان برون راند. آنگاه عبیدالله به نزد وی رفت و محتسب به مردم گفت: «سوی این دعوت می کردم.» و چنان بود که عبیدالله در آغاز ورود به قیروان به نام ابن بصری شهره بود. وقتی عبیدالله به میگساری و سماع پرداخت محتسب گفت: «برای این قیام نکرده ایم.» و به کار وی اعتراض کرد. عبیدالله یکی از مغربیان را به نام ابن خنزیز نهانی سوی محتسب

فرستاد که او را بکشت بر ولایت مسلط شد و طرابلس را محاصره کرد تا آنجا را گشود و مالهای بسیار گرفت، پس از آن بر برقه استیلا یافت و سپاه وی به آهنگ مصر بیامد. پسر عبیدالله به اسکندریه آمد و در آنجا خطبه‌های بسیار خواند که به جا مانده و اگر به کفر آمیخته نبود شمه‌ای از آنرا نقل می‌کردم.

وقتی خبر آمد که فرمانروای قیروان به سمت مصر دست اندازی کرده مقتدر، مونس خادم را روانه کرد و سپاهیان با وی فرستاد. به عاملان ولایتهای شام نوشت که سوی مصر شوند، به دو پسر کیغغ و ذکاء یک چشم و ابو قابوس خراسانی نوشت که برای نبرد عبیدالله به تکین پیوسته شوند. به ماه ربیع الاول سال سیصد و دوم مونس را خلعت داد که سوی مصر روان شد. علی بن عیسی وزیر دستور داد از مصر تا بغداد جمازگان نهند که هر روز اخبار به او برسد. خبر آمد که سپاه عبیدالله که با پسر وی و سردارش حباسه آمده بود هزیمت شده‌اند. علی بن عیسی مزده را به مقتدر رسانید که همان روز یکصد هزار درم صدقه داد و مالی کلان به علی بن عیسی جایزه داد که نپذیرفت. وقتی علی بازگشت، پسر ما شاء الله ملکی از آن وی را به چهار هزار دینار فروخت که همه را به سپاسگزاری خدای عز و جل پراکنده کرد.

مونس خادم با سپاهیان، در ماه جمادی الاول، وارد مصر شد. در آن وقت بسیاری از مردم مغرب از اسکندریه و اطراف آن رفته بودند، پسر عبیدالله نیز به قیروان بازگشته بود. محمد بن علی ماذرایبی از بدی وضع مصر و کثرت سپاهیان آنجا نوشت و مالها که برای سپاهیان بدان نیاز بود. مقتدر دویست کیسه درم بر دویست جمازه به همراه جابر بن اسلم سالار نگهبانان سمت شرقی بغداد برای وی فرستاد.

در ذی قعدة، از مصر خبر آمد که درباره مرگ عبیدالله شیعی خبرهای مکرر به آنها رسیده و مونس به آهنگ بغداد بازگشت. مقتدر تکین را از مصر برداشت و او را بر دمشق گماشت و ذکاء یک چشم را از حلب به مصر فرستاد.

در همین سال، ابو ابراهیم بن بشر، ابو بکر کریزی را از کارهای قصر ابن هبیره و اطراف آن برداشت و به معرض مطالبه برد و تازیانه زد، چندان که جان داد و او را در تابوتی به مدینه السلام رسانیدند.

در همین سال، قاسم بن حسن که کنیه ابو محمد داشت درگذشت. وی حدیث می‌گفته بود و مردم از او روایت کرده بودند. درگذشت وی دو روز مانده از جمادی الاولی بود و هیچ قاضی و فقیه و عادل از جنازه او باز نماند.

در همین سال، شش روز رفته از ذی حجه، بدعه کنیز عریب، وابسته مأمون درگذشت. ابو بکر پسر مهتدی بر او نماز کرد. از وی مال بسیار بجا ماند با جواهر و املاک و کالا. المقتدر بالله دستور داد که همه را بگیرند، بردعه به وقت مرگ شصت سال داشت و هیچ مردی بدو دست نزده بود.

در این سال در راه مکه راه حاتم خراسانی و جمع بسیاری را که با وی بودند، بریدند، یکی از حسینیان با بنی صالح بن مدرک طائی بر آنها تاختند و اموال را بگرفتند و حرمتها را روا داشتند و هر که به سلامت ماند از تشنگی جان داد. همه کاروانهای دیگر، بجز کاروان حاتم به سلامت ماند.

آنگاه سال سیصد و سوم در آمد.

سخن از رخدادهای که به سال سیصد و سوم بود از اخبار بنی عباس

در این سال خبر آمد که یکی از طالبیان در ناحیه واسط بشوریده و گروهی از بدویان و روستانشینان بدو پیوسته‌اند. بدویان سالاری داشتند به نام محرز پسر رباح. سبب آن بود که خبر یافته بودند که فرمانروای فارس و اهواز و بصره از مالی که به نزد وی فراهم شده بود، سیصد هزار دینار به حضرت سلطان فرستاده بود که در سه کشتی حمل می‌شده بود که در غارت کردن و گرفتن مال طمع بستند و در راه برای فرستادگان کمین نهادند. مردم کشتی‌ها خبر یافتند، یکی از کشتی‌ها گریخت و پیش رفت و دو کشتی دیگر به بصره بازگشت و شورشیان که به چیزی دست نیافتند سوی عقر واسط رفتند و به مردم آنجا تاختند و مسجد آنرا بسوختند و حرمتها را روا داشتند.

حامد بن عباس از کار آنها خبر یافت - وی عهده‌دار خراج و املاک کسکر و ولایت دجله و توابع بود - و محمد بن یوسف معروف به خزری را که از جانب وی کار کمکهای واسط را به عهده داشت فرستاد و غلامان خویش را با گروهی که به مزدوری گرفته بود بدو پیوست، خبر را برای سلطان نوشت که لؤلؤ طولونی را به کمک وی فرستاد، اما لؤلؤ بدو نرسید تا وقتی که طالبی و محرز بن رباح و بیشتر بدویانی که با آنها قیام کرده بودند کشته شدند و نزدیک به یکصد بدوی از آنها اسیر شد.

حامد، فتح را برای مقتدر نوشت و اسیران را فرستاد که در ماه جمادی الاول وارد مدینه السلام شدند، کلاههای دراز به سر داشتند، بر شتران سوار بودند که بنالیدند و بانگ بر آوردند و جمعی از آنها گفتند که بی‌گناهند، مقتدر دستور دارد آنها را به نزد حامد پس فرستند که بی‌گناه را آزاد کند و تبهکار را بکشد که همه را بر پل واسط بکشد و بیاویخت.

در همین سال، در جمادی الاول، خبر آمد که رومیان فراهمی گرفته‌اند و بر ضد مسلمانان برون شده‌اند و بر گروهی از غزاکنان مردم طرسوس ظفر یافته‌اند. جمعی از آنها نیز بر گروهی بسیار از مردم مرعش و شمشاط ظفر یافته‌اند و نزدیک پنجاه هزار کس از مسلمانان را اسیر گرفته‌اند. کار در این باره بزرگ شد و عاقبت سلطان مال و مرد به آن مرز فرستاد که پس از آن نبردهای بسیار به ضرر رومیان رخ داد.

در همین سال هارون پسر غریب، دایی مقتدر، در حال مستی در مدینه السلام جنایتی کرد، بر یکی از خزران به نام جوامرد، که شبانگاه به وی برخورد و سرش را با تبرزینی بکوفت و بی‌سببی او را بکشت، رفقای جوامرد بشوریدند و هارون را می‌جستند که او را بکشند، وی را از آنها که صد کس بودند محفوظ داشتند، رفت و آمد کردند و خواستند که حق از وی گرفته شود اما در کارشان نظر نکردند. وقتی از این نومید شدند همگی‌شان برون شدند و سوی اردوگاه ابن ابی الساج رفتند که بر ضد سلطان جنبش کرده بود. مقتدر رشیق حرمی داماد نصر حاجب را به نزد ابن ابی الساج فرستاده بود که وی را از روشی که داشت باز

دارد، اما ابن ابی الساج او را به نزد خویش بداشته بود و نگذاشته بود به مقتدر نامه نویسد، پس از آن وی را رها کرد و هدیه‌ها فرستاد و مالی، که مقتدر از او رضایت آورد.

در این سال کار حسین بن حمدان در نواحی موصل بالا گرفت و سلطان، ابو مسلم، رایق کبیر، را سوی او فرستاد که از همه غلامان معتضدی که‌نسالتر بود و والامقام‌تر، و عفت و دین و خرد داشت. وی برفت، سران سرداران و غلامان نیز با وی بودند، با حسین بن حمدان نبرد کرد، وی با پانزده هزار کس بود، رایق جمعی از سرداران ابن حمدان را بکشت از آن جمله حسن بن محمد ترک که یکه سواری دلیر و جنگ آور بود و ابو شیخ داماد پسر ابو مشعر ارمنی.

حسین بن حمدان جمعی را به نزد رایق فرستاد و خواست که برای وی امان بگیرد، می‌خواست با این کار وی را از نبرد خویش باز دارد. آنگاه حسین راه بالا گرفت، کردان و بدویان نیز با وی بودند باده‌عماری که حرمت‌های وی در آن بودند. و چنان بود که مونس خادم از غذا باز آمده بود و به آمد رفته بود که سرداران و غلامان را از پی حسین فرستاد که بدو رسیدند به وقتی که یاران و بنه‌های خویش را از رودی عبور داده بود و بخویشتن با پنجاه سوار ایستاده بود و آهنگ عبور داشت، عماریها نیز با وی بود، با آنها در آویخت که عاقبت اسیرش کردند و عیالش تسلیم شدند، پسرش ابو الصقر نیز اسیر شد. وقتی کردان این را بدیدند به اردوگاه تاختند و آنرا غارت کردند. پسر حمدان، حمزه و برادرزاده‌اش ابو الغطریف گریختند، مالی همراه داشتند، عامل آمد این را دریافت. عامل سیما غلام نصر حاجب بود و مالی را که همراهشان بود بگرفت و آنها را بداشت، پس از آن گفته شد که ابو الغطریف در محبس بمرد و سرش را برگرفتند.

دستگیری حسین بن حمدان به روز پنجشنبه نیمه شعبان بود. پس از آن مونس به آهنگ بغداد حرکت کرد. حسین بن حمدان و برادرانش که همانند وی بودند با بیشتر کسانش همراه مونس بودند. حسین را بر شتری نهادند، به حالت آویخته برداری که زیر آن کرسی‌ای بود، یکی دار را می‌چرخانید و حسین از جای خویش به راست و چپ می‌گشت یک روپوش دیبای گشاد بر او بود که مردی را که دار را می‌گردانید پوشانیده بود که کس او را نمی‌دید. ابو الصقر، پسر حسین که از مدینه‌السلام فرار کرده بود پیش روی وی بر شتری بود و قبای دیبایی به تن داشت. و چنان بود که ابو الصقر از نهادن کلاه دراز بر سر خویش ابا ورزیده بود اما حسین بدو گفته بود: «پسرکم آنرا به سر نه که پدرت به سر بیشتر این کسان که می‌بینیشان کلاه دراز نهاده.» و به قتال و گروهی از صفاریان اشاره کرده بود.

در باب الطاق قبه‌ها نصب کرده بودند. ابو العباس، محمد پسر المقتدر بالله برنشست، نصر حاجب پیش روی وی بود که نیم نیزه را همراه داشت، پشت سر وی مونس بود و علی بن عیسی و برادرش حسین از پی گروهی انبوه سیاه‌پوش، در جمع سپاه. وقتی حسین به بازار یحیی رسید یکی از هاشمیان بدو گفت: «ستایش خدای را که ترا مغلوب کرد.»

حسین بدو گفت: «به خدا صندوقهایم را از خلعت‌ها و پرچمها پر کردم و دشمنان این دولت را نابود کردم، بیم جانم مرا به این حال انداخت، آنچه به من رسیده از آنچه از فقدان یارانی چون من به سلطان می‌رسد کمتر است.»

حسین را به خانه خلافت رسانیدند و او را پیش روی مقتدر جای دادند، پس از آن وی را به نذیر حرمی دادند که او را در یکی از اطاقهای خانه خلافت بداشت.

در این سال غلامان و پیادگان آشوب کردند و اضافه می‌خواستند، آنها را از ورود به نزد مونس یا یکی از سرداران باز داشتند، سوی خانه علی بن حسین وزیر رفتند و در آنرا بسوزانیدند و اسبان وی را در اصطبل سر بریدند و در نمازگاه اردو زدند، آنگاه میانشان در این باب رفت و آمد شد که وارد شدند و به خطای خویش معترف شدند. غلامان هفتصد کس بودند و پیادگان جمعی بسیار بودند، مونس به آنها وعده اضافه داد و چیزی اندک افزوده شد که راضی شدند.

در آخر ماه رمضان، پنج روز مانده از آن ماه، پنج اسیر از یاران حسین را بیاوردند که از آن جمله حمزه پسرش بود و یکی به نام علی پسر ناجی، پس از آن عبیدالله و ابراهیم پسران حمدان را گرفتند و در خانه غریب دایی بداشتند پس از آن رهانشان کردند.

در همین سال، در ماه صفر، و رقاء بن محمد شیبانی بر کمکهای کوفه و راه مکه گماشته شد و اسحاق بن عمران از کوفه معزول شد. فرمان وی بر راه مکه بود و شهر کوفه و چهار تا از بخشهای آن: بخش سلیحین و بخش فرات با دقلا و بخش بابل و خطرنيه و خرب و بخش سورا. بدو خلعت دادند و برایش پرچمی بسته شد.

در این سال علی بن عیسی با احمد بن عباس برادر ام موسی خشونت کرد و بدو گفت: «مال سلطان را نابود کرده‌ای، هر ماه از ماههای هلالی هفت هزار دینار مقرر می‌بری،» و نامه‌ای به تفصیل آن نوشت. ام موسی همچنان با علی بن عیسی نرمی کرد تا دست از وی بداشت.

در همین سال علی بن عیسی بخویشتن در کار قرمطیان نگرست و از آنها بر حج گزاران و دیگران بیمناک شد، آنها را با مکاتبه و پیام و دعوت به اطاعت مشغول داشت و به آنها هدیه داد و خرید از سیراف را برای‌شان آزاد کرد، بدینسان دفعشان کرد و بازشان داشت اما مردم او را به خطا منسوب داشتند. پس از آن وقتی با قرمطیان سختی شد و دیدند که آنها چه کردند بدانستند که آنچه علی کرده بود همه صواب بود. بدین سبب، بر علی بن عیسی عیب گرفته بودند که وی قرمطی است. حسودانش وسیله یافتند که در این باب از او توضیح بخواهند اما مرد، خردمندتر و نیکو رفتارتر از آن بود که قرمطی شده باشد.

در این سال ابو الهیثم پسر ثوابه اکبر درگذشت به کوفه و در زندان، از آن پس که اسحاق بن عمران، مالی گراف از او برای سلطان و برای خویشتن گرفته بود. گفته شد که ابو اسحاق برای کشتن ابو الهیثم تدبیر کرد مبدا آنچه را از وی برای خویشتن گرفته بود آشکار کند.

در این سال فضل بن یحیی بن فرخان‌شاه دیرانی نصرانی از مردم دیر قبا در گذشت و سلطان همه املاک وی را بگرفت، صد و پنجاه هزار دینار از آن وی به نزدیکی بود که از او گرفته شد. شفیع مقتدری همراه چند غلام و خادم به قبا فرستاده شد که ترکه و املاک وی را شمار کردند.

در همین سال عادل، ادریس بن ادریس درگذشت، به قادسیه در آن اثنا که به زیارت مکه می‌رفت، کار وی در بازرگانی و منزلت به نزد سلطان بالا گرفته بود، هر ساله حج می‌کرد و مالی همراه می‌برد که آنرا بر محتاجان خرج می‌کرد.

محمد بن یحیی صولی گوید: روزی از وی شنیدم که می‌گفت: «هر سال برای حج مخارجی لازم دارم، بجز آنچه در کار خیر خرج می‌کنم که پنجهزار دینار است.»

در این سال ابو الاغر سلمی درگذشت، به ناگهانی، هفت روز رفته از ذی حجه، هنگام نیمروز از آن پس که چاشت کرده بود بخت، پس از آن وی را برای نماز بجنابیندند و او را مرده یافتند. در این سال سالار حج فضل بن عبد الملک هاشمی بود. آنگاه سال سیصد و چهارم در آمد.

سخن از رخدادهای که به سال سیصد و چهارم بود از اخبار بنی عباس

در محرم این سال نامه متصدی برید کرمان رسید که می‌گفت که خالد بن محمد شعرانی معروف به ابو یزید که علی بن علی وزیر وی را به خراج کرمان و سیستان گماشته بود، مخالف سلطان شده و عنوان امارت گرفته و کسان را بر خویشان فراهم آورده و برای‌شان مالها تعهد کرده، تا با وی به نبرد بدر حمای فرمانروای فارس قیام کنند. برای سردارانی که با وی بودند مالی گزاف تعهد کرده و قسمتی از آنرا به نقد داده که ده هزار سوار و پیاده بر او فراهم آمده‌اند. شعرانی مردی سست رای و کج سلیقه بود.

مقتدر به بدر حمای نوشت که سپاهی سوی شعرانی فرستد و در کار او شتاب کند. بدر یکی از سرداران خویش را به نام درک سوی شعرانی فرستاد و از سپاهیان خویش و مردان فارس، سپاهی انبوه بدو پیوست. بدر پیش از فرستادن سپاه به ابو یزید شعرانی نوشت و او را به اطاعت ترغیب کرد و تعهد کرد که به سلامت ماند و منزلت وی بالا گیرد و از عواقب نافرمانی بیمش داد. ابو یزید بدو پاسخ داد که به خدا من از تو بیم ندارم که مصحف را گشودم و این گفته خدای عز و جل بر من نمودار شد که «لَا تَخَافُ دَرَكًا وَلَا تَخْشَى ۲۰: ۷۷» یعنی: «و از گرفتن (دشمنان) نه بیم کن و نه بترس» به علاوه در طالع من یک ستاره بیبانی (؟) هست که می‌باید مرا به نهایت آرزو برساند.»

پس، بدر سپاه را سوی او فرستاد که محاصره شد تا وقتی که او را به اسیری گرفتند.

اشعاری درباره شعرانی گفته شد که از جمله اینست:

«ای ابو یزید بهتان گوی

به ستاره بیبانی مغرور مباش.

بدان که سرانجام جهالت پیشه‌ای که
هدایت را به سرکشی و بهتان فروخته باشد،
کشته شدن است.

از سلطان منزلت والا داشتی
کی بود که ترا نسبت به سلطان
مغرور کرد؟»

پس از آن خبر آمد که این ابو یزید در راه مرده، سرش را به مدینه السلام رسانیدند و بر دیوار زندان نو نصب کردند.

در این سال یمن طولونی از امارت بصره معزول شد و حسن بن خلیل، بر آن گماشته شد، به دست شفیع مقتدری که امارت بصره از آن وی بود.

سخن از دستگیری علی بن عیسی وزیر و وزارت علی بن فرات برای بار دوم

در این سال به روز دو شنبه، هشت روز رفته از ذی حجه، علی بن عیسی وزیر را گرفتند و منزلهای برادران وی و منزلهای اطرافیان و کسانش غارت شد، وی را در خانه مقتدر بداشتند. در همین روز علی بن محمد فرات به وزارت رسید و هفت خلعت گرفت، و اسبی بدو داده شد با زین و لگام، پس در خانه خویش در مخّرم بنشست که به نام خانه سلیمان بن وهب شهره بود و بیشتر املاک وی را که به هنگام خشم آوردن بر او گرفته شده بود، پس دادند و کسانی از پروردگانش و وابستگانش که به سبب وی نهان شده بودند، آشکار شدند.

درباره وی گفته‌اند که صبحگاهی که این فرات به وزارت رسید و خلعت گرفت بهای شمع هر یک من یک قیراط طلا افزوده شد، از بس که شمع به کار می‌برد و به سبب وی به کار می‌رفت. و نیز بهای کاغذ افزوده شد از بس که کاغذ به کار می‌برد، و مردم این را از فضائل وی به شمار آوردند. روزی که خلعت گرفت روزی سخت گرم بود، ابن فضل به من گفت که در آن روز و آن شب در خانه وی چهل هزار رطل برف مصرف شد.

علی بن محمد بر نشست و به مسجد جامع رفت، موسی بن خلف یارش نیز با وی بود، هاشمیان بر او بانگ زدند که ما را رها کرده‌اند و درباره مقرریهای خویش بنالیدند. ابن فرات به همراهان خویش دستور داد که با آنها درباره چیزی سخن نکنند هاشمیان در سخن، زیاده‌روی کردند که مقتدر این را نپسندید و دستور داد مرتبت‌دارانشان را از خانه خلافت بدارند، پیران هاشمی به نزد ابن فرات شدند و پوزش خواستند و بدو گفتند: این کار جاهلان ما بوده، وی با خلیفه درباره ایشان سخن کرد تا از آنها رضایت آورد جمعی از غلامان اطاقی را به ابن فرات پیوست که با وی برنشینند و هر کجا بود با وی باشند.

در این سال از خراسان نامه آمد که در آن آمده بود که در قندهار در برجهای حصار آن، برجی یافته‌اند که پنجهزار سر در آن بوده، در سبدهای علفی، از جمله بیست و نه سر بوده که در گوش هر کدام رقعهای بوده، بسته شده با نخ ابریشم، به نام صاحب سر و نامها چنین بوده: شریح بن حسان، جناب بن زبیر، خلیل بن موسی تمیمی، حارث بن عبدالله، طلق بن معاذ سلمی، هاتم بن حسنه، هانی بن عروه، عمر بن علان، جریر بن عباد مدنی، جابر بن خبیب بن زبیر، فرقد بن زبیر سعدی، عبدالله بن سلیمان عماره، سلیمان بن عماره، مالک بن طرخان پرچمدار عقیل بن سهیل بن عمرو، عمرو بن حیان، سعید بن عتاب کندی، حبیب بن انس، هارون بن عروه، غیلان بن علاء، جبریل عباده، عبدالله بجلی، مطرف بن صبح داماد عثمان بن عفان رضی الله عنه.

سرها را به حال خویش یافته بودند جز اینکه پوست آن خشکیده بود، موی آن به حال خویش بود و تغییر نیافته بود و رقعها از سال هفتادم هجرت بود.

در این سال یمن طولونی از نگهبانی بغداد معزول شد و نزار بن محمد ضبی بر آن گماشته شد. در محرم این سال عبد العزیز بن طاهر طاهری برادر محمد بن طاهر درگذشت. وی مردی بود پارسا و نیکرفتار و نکوکار، در گورستان قریش به گور شد و مطهر بن طاهر بر او نماز کرد. در همین سال محدثی که عنوان عادل نیز داشت به نام ابو نصر خراسانی درگذشت، به ماه جمادی الاولی.

و هم در این سال به ماه شعبان، ابو الحسن، احمد بن عباس وزیر، درگذشت، وی مردی ادب دوست بود و خویشتن را نامزد وزارت کرده بود و کسان وی اهل وزارت بودند.

و هم در این سال لؤلؤ غلام ابن طولون درگذشت.

و هم در این سال ابو سلیمان، داود بن عیسی، درگذشت، دو ماه پیش از آنکه برادرش علی بن عیسی گرفته شود و هیچکس از بزرگان از جنازه وی باز نماند.

در این سال طرخان بن محمد بن اسحاق از دینور به آهنگ حج بیامد، در ماه رمضان. به روز دو شنبه یازده روز مانده از ماه شوال برنشست و به نزد علی بن عیسی وزیر رفت، بی‌خبر بود و وزیر مرگ پدر را بدو تعزیت گفت که سخت بنالید، سه روز بعد، به روز پنجشنبه، خلعت گرفت و برای وی بر کارهای پدرش پرچم بستند، به برادرش نوشت و او را نایب خویش کرد. در باره کارها که با پدرش بوده بود با وی گفتگو شد، کار را با وی بریدند به شصت هزار دینار که حمد دبیرش از جانب وی فرستاد. تابوت محمد بن اسحاق را چهار روز مانده از شوال بیاوردند و در خانه وی در سمت غربی به خاک سپردند.

در این سال فضل بن عبد الملک هاشمی سالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و پنجم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و پنجم بود از اخبار بنی عباس

در این سال فرستادگان شاه روم وارد مدینهٔ السلام شدند، دو سالار داشتند یک پیر و یک جوان که بیست و چهار کافر همراهشان بود، در خانه‌ای که از آن صاعد بوده بود منزلشان دادند و جیره و خرج بسیارشان دادند. پس از چند روز آنها را به خانه خلیفه بردند در باب العامه. از خیابان بزرگ ببرندشان، از در مخرم تا خانه خلافت برای آنها صف بسته بودند، به نزد باب العامه دو سالار را از اسبشان پیاده کردند و وارد خانه خلافت کردند اطاقها را به اقسام فرش زینت کرده بودند، آنها را در حدود یکصد ذراع از خلیفه دور نگهداشتند. در آن وقت علی بن محمد وزیر پیش روی وی ایستاده بود، ترجمان نیز ایستاده بود که با وزیر سخن می‌کرد، وزیر نیز با خلیفه سخن می‌کرد. از ابزار طلا و نقره و جواهر و فرش چندان آماده شده بود که نظیر آن دیده نشده بود. آنها را بگردانیدند، سپس بر کنار دجله بردند. بر دو ساحل، فیله‌ها و زرافه‌ها و درنده‌ها و یوزپلنگها آماده بود، به آنها خلعت دادند، خلعت‌ها عبا‌های دیبای مزین بطلا بود. دستور داده شد به هر یک از دو سالار بیست هزار درم بدهند که در کشتی حمل شد، با کسانی که همراهشان آمده بودند. آنها را به سمت غربی بردند، بر دیگر کناره‌های دجله صفها بسته شده بود، آنها را از زیر پل عبور دادند و به خانه صاعد بردند و این به روز پنجشنبه بود، شش روز مانده از محرم.

در این سال ابراهیم بن احمد ماذرایبی از مکه بیامد و ابن فرات وی را گرفت و با او خشونت کرد و مالی از او مطالبه کرد که قسمتی را به نقد داد و بقیه را بر او تقسیط کرد.

در این سال ابن فرات به علی بن احمد بن بسطام عهده‌دار کارهای شام نوشت که سوی مصر شود و حسین بن احمد، معروف به ابو زنبور را بگیرد، با برادرش ابو بکر، محمد بن علی، دو برادر را به مطالبه بکشد و به اقرارشان وادارد آنگاه بر جمازه‌ها که از بغداد بنزد وی فرستاده بود، به مدینهٔ السلامشان فرستد، مال گرفته شده را نیز به مدینهٔ السلام فرستد.

و چنان بود که پیش از آن، دو برادر به ابن بسطام دست یافته بودند و با وی نیکویی کرده بودند، ابن بسطام به تلافی با آنها نرمی کرد و در کارشان نکویی کرد. یکی از اطرافیان سلطان در بغداد نیز به کارشان توجه کرد. به خلیفه گفته شد که وزیر برای کشتن آنها کس فرستاده و خادمی از معتمدان خدمه خویش را بر جمازه‌ها از راه صحرا به دمشق فرستاد و از آنجا به مصر و به ابن بسطام دستور داد که بی حضور خادمی که به نزد وی فرستاده شده با دو برادر گفتگو نکند و با آنها خشونت نکند. ابن بسطام این را خوش داشت زیرا با آنها به نهایت بدی کرده بود و مالی گزاف از آنها گرفته بود که می‌گفتند برای خویشتن برداشته بود. کار گفتگو با ابن بسطام را برادرش ابو الطیب عهده کرد، این نیز به منظور نرمی با وی بود که با او درباره کارش سختی نکردند و او را به تکین فرمانروای مصر دادند که گفتگو با حضور وی انجام شود. ابو الطیب در این کار به سستی منسوب داشتند و یکی از شاعران مصر درباره وی شعری گفت که آنرا یاد می‌کنیم که روش زشت شکنجه کردن قوم و اقرار گرفتن در آن آمده است:

«ای ابو الطیب که خداوند به وسیله وی

عدالت را نمودار کرد
 ظفر از تو نمی آید.
 تأمل کردی و منتظر ماندی
 مگر از پس تأمل کردنت
 توقف و انتظاری هست!
 در کار خیانتگر بخیل بکوش
 و از وی اقرار بگیر
 که اقرار گرفتن مایه ویرانی اوست.
 زدن چماقهای ارژنی چه شد؟
 هراس دادن و درشت گویی چه شد؟
 پس گردنی زدن و سختی کردن چه شد؟
 و دهانه آویختن چه شد؟
 بندهای تنگ و بد زبانیها کو؟
 به پا داشتن و ضربت زدن
 گوش مالیدن و سر کوفتنها
 و خایه فشردن و لب به قید نهادن
 چه شد؟
 ریش کندن و گلو فشردن
 و بداشتنها و نگهداشتنها.
 که سلطان جز با این چیزها
 از تو خشنود نمی شود.
 پس سختی کن که نرمی تو مایه عار است
 و بدین وسیله مال تو به تو می رسد.
 گوش گیر که برگزیدن و اختیار با تو است.»

در این سال خواهرزاده ابراهیم بن احمد ماذرای را گرفتند، به بغداد. وی ابو الحسن محمد بن احمد بود، برای بدر حمای دبیبری می کرده بود و نایب ابو زنبور و ابو بکر محمد بن علی بوده بود، ابن فرات مالهایی از او مطالبه میکرد که وی را به غرامت کشید و هر چه را که در خانه وی بود گرفت.
 در این سال خبر آمد که حسن بن خلیل، که از جانب شفیع مقتدری امیر بصره بود در بصره رفتار بد پیش گرفته و دست به کارهای زشت زده و بر بازارها پرداختها نهاده که بر ضد وی شوریده اند و او بر

نشسته و بازار اطراف جامع را سوخته و سواران وی به مسجد تاخته‌اند و گروهی از عامه را که در مسجد بوده‌اند کشته‌اند که در آن روز نماز جمعه نکرده‌اند، پس از آن مردم بصره فزونی گرفته‌اند و او را در خانه‌اش محاصره کرده‌اند در محل معروف به بنی نمیر. یاران ابن خلیل بر او فراهم آمده بودند تا وقتی که بودند مقتدر به شفیع مقتدری دستور داد او را معزول کند که معزولش کرد و یکی از یاران خویش را ولایتدار کرد به نام ابو دلف خزاعی که روان شد و مردم بصره به وقت رفتن وی ابن خلیل را رها کردند. و چنان بود که مردم بصره زندانیان را رها کرده بودند و یک ماه تمام از نماز جمعه جلوگیری کرده بودند.

در این سال یکی از سپاه ابن ابی الساج به نام کلب صحرا بیامد، به امانخواهی، می‌گفت علوی است و ابن ابی الساج او را به بند کرده بود که از وی گریخته بود. سیصد دینار برای وی معین شد، جزو پناهندگان، و این را به ابن ابی الساج نوشتند که نهانی کس فرستاد تا با وی درباره نسبش گفتگو کند.

چنان بود که وی با زن ابن ابی ناظره که دختر حسن بن محمد بن ابی عون بود ازدواج کرده بود. ابن طومار نقیب احضار شد و با وی گفتگو کرد، نسب وی ساختگی بود، پس او را به نزار بن محمد، سالار نگهبانان بغداد، تسلیم کردند که وی را به زندان کرد.

در شوال همین سال، مونس خادم به ری در آمد برای نبرد ابن ابی الساج، پس از آن که ابن ابی الساج، خاقان مفلحی را هزیمت کرده بود و نگذاشت هیچکس از یاران خاقان تبعه وی شود یا چیزی از یاران خاقان بگیرد. ابن فرات به نزد المقتدر بالله رفت و بدو خبر داد که علی بن عیسی به ابن ابی الساج نوشته و دستورش داده که سوی ری شود به مکاری بر ضد خلیفه، و تدبیر به مخالفت وی. المقتدر بالله این سخن را از ابن فرات گوش گرفت، و چون او برون شد، از علی بن عیسی درباره آن پرسید- علی به نزد مقتدر در خانه خلافت بداشته بود- گفت: «ناحیه‌ای که ابن ابی الساج را سوی آن کشانیده‌ام از آن برادر صلوک است بدو نوشتم که با وی نبرد کند و اهمیت نمیدادم که کدامشان کشته شود. برای این کار از امیر مؤمنان اجازه گرفتم که درباره آن اجازه داد، از وی خواستم که دستخط کند که بکرد و اکنون دستخط او به نزد من است»، دستخط را حاضر کرد و این در مقتدر اثر نکو نهاد که بر علی بن عیسی در بداشتنگاهش گشایش آورد و با وی سختی نکرد.

در این سال خبر کشته‌شدن عثمان عنزی سردار و عامل راه خراسان رسید، وی را در تابوتی به بغداد آوردند پس از آن نیز قاتل وی دستگیر شد که یک مرد کرد بود از غلامان علان کرد، وی را تازیانه زدند و بند سنگین آهنین نهادند تا جان داد.

در همین سال، هدیه‌های احمد بن هلال، فرمانروای عمان، به نزد المقتدر بالله رسید که اقسام بوی خوش بود و تعدادی نیزه با تحفه‌هایی از تحفه‌های دریا، از جمله یک پرنده چینی سیاه که روانتر از طوطی سخن می‌کرد، به هندی و فارسی، و هم از آن جمله چند آهوی سیاه بود.

و هم در این سال قاسم بن سیما فرغانی از مصر بیامد، از آن پس که در نبرد حباسه سردار شیعه سخت کوشیده بود و اثر نکو داشته بود. و چنان بود که مردم مصر هزیمت شده بودند و شمشیر مغربیان در آنها به کار افتاده بود، تا وقتی که قاسم بدانها پیوست و همه را رهایی داد و حباسه و یارانش هزیمت شدند و شبانه برفتند. نامه‌های مردم مصر و متصدی برید آنجا رسید که کار معتبر قاسم و حسن عمل وی را یاد کرده بودند و او تردید نداشت که سلطان وی را عطیه فراوان می‌دهد و تیولهای معتبر، و به کارهای مهم می‌گمارد، اما چون به در شماسیه رسید وی را در آنجا نگهداشتند و از ورود باز داشتند، چندان که افسرده شد و ملالت آورد. از آن پس اجازه‌اش دادند که درآید و این را برای وی نعمتی پنداشتند. قاسم مردی دلیر بود با فتوح بسیار و نیت درست، از آن وقت که به بغداد در آمد غمین و بیمار بود تا در آخر این سال درگذشت، به روز جمعه هفت روز مانده از ذی حجه.

و هم در این سال دختری از آن مقتدر بمرد که در رصافه به گور شد و خاندان سلطان و طبقات^۱ مردم بر جنازه وی حاضر شدند.

و هم در این سال قاسم بن زکریا طرازگر^۲ محدث درگذشت، به ماه صفر.

در ماه ربیع الاخر قاسم پسر غریب دایی بمرد و هیچکس از سرداران و بزرگان از جنازه وی باز نماند شبانگاه روزی که صبحگاه آن پسر را به گور کردند ابن فرات برنشست و به تعزیت به نزد غریب رفت. در این ماه خبر درگذشت عباس بن عمرو غنوی رسید، وی عامل دیار مضر بود و در رقه اقامت داشت، آنچه مال و اثاث و سلاح و اسب به جای نهاده بود به نزد مقتدر فرستاده شد. پس از درگذشت وی کار دیار مضر آشفته شد و وصیف بکمتری آنرا عهده کرد و از او کاری که مورد رضایت باشد در آنجا نمودار نشد که معزول شد و جنی صفوانی بر دیار مضر گماشته شد که آنجا را مضبوط داشت.

در این سال، به روز شنبه، نه روز مانده از ماه ربیع الاخر، عبدالله بن ابراهیم مسمعی درگذشت و در خانه خویش که، به تیول گرفته بود به در خراسان، به گور شد. عبدالله مسمعی خردمند بود و دانشور، کتابهای حدیث نوشته بود و از ریاضی حدیث بسیار شنیده بود و حافظه خوب داشت، پسرش نیز دانشور بود اما کمتر از پدر بود.

در همین سال سبکری غلام عمرو بن لیث صفار، به بغداد درگذشت.

و هم در این سال به روز چهارشنبه هشت روز مانده از جمادی الاخر غریب دایی مقتدر درگذشت. احمد بن عباس هاشمی برادر ام موسی بر او نماز کرد و در قصر عیسی به گور شد، علی بن محمد وزیر با همه اطرافیان خویش و سرداران و قاضیان بر جنازه وی حضور یافت.

۱. کلمه متن.

۲. کلمه متن: مطرز.

و چنان بود که نصر حاجب دانسته بود که مقتدر با ابن فرات وزیر نظر خوش ندارد و بقای وی را ناخوش دارد و برای سرنگون کردن وی کار می‌کند، پس نصر کس بنزد مقتدر فرستاد و خبر داد که ابن فرات با همه کسان و اطرافیان خویش بر جنازه حضور یافته و بدو گفت: «اگر عزم داری فرمان خویش را درباره آنها روان کنی اکنون ممکن است که بدین گونه بر جمعشان تسلط نخواهی یافت.»

مقتدر پیام داد: «این را به تأخیر انداز که اکنون وقت آن نیست.» یک جمعه پس از آن روز، به هارون پسر غریب خلعت دادند و او را بر همه کارها که پدرش به عهده داشته بود، گماشتند، پس از آن نیز برای وی پرچی بستند.

در همین سال به روز یکشنبه سلخ شعبان، مصعب بن اسحاق درگذشت، وی به سن خیلی بالا رسیده بود، فضل بن عبد الملک امام جماعت مکه بر او نماز کرد، وی آخرین کس از باقیمانده فرزندان اسحاق بن ابراهیم بود که وصایت اسحاق بدو می‌رسید، زبانش کند بود، در سخن خطا بسیار می‌کرد، ریش دراز و ابله بود، اما پارسا بود، حدیث نوشته بود و روایت کرده بود. خبرها و نامه‌های مغلوط دارد، از جمله نامه‌ای است که هنگامی که به حج می‌رفته از قادسیه به کسان خویش نوشته. این نامه به خط وی یافت شد و من آن را چنانکه بود نقل می‌کنم: «به نام خدای رحمان رحیم، این نامه را از قادسیه به شما می‌نویسم کار قبران (به جای قبران)^۱ها را از یاد برده بودم به پس (به جای پسر) ابو الورود (نماینده وی بوده) بگود (بجای بگوید) سه گاو بخرد و قبران^۲ کند، برای بیست و یک، دوازده کنیز، با پدر و مادرم بیست و من خودم بیست و یکمی (به جای یکمی)^۳ در این باب عجله کنید، انشاء الله.»

یکی از همسایگانش درباره وی شعری گفته بود به این مضمون:

«ای بنی صدقه

وصی اسحاق بزودی صدقه می‌گیرد

که در مهارت به خلاف اسحاق است

و بی آنکه سخن کند حماقت وی نمودار است

اگر سخنی گوید آنرا عوضی گوید

به جای حلقه گوید لحقه.»

در همین سال از فارس خبر آمد به درگذشت اسحاق اشروسی. وی سالار نگهبانی سمت شرقی بغداد بوده بود.

در این سال پسر فضل بن عبد الملک سالار حج بود، پدرش نیز با وی حضور داشت.

۱. کلمه متن: احاضی به جای اضاحی.

۲. کلمه متن: یحضی به جای یضحی.

۳. کلمه متن: حاود به جای حادی.

آنگاه سال سیصد و ششم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و ششم بود از اخبار بنی عباس

در این سال خبر آمد از نبردی که میان مونس خادم و یوسف بن ابی الساج بوده بود، به روز چهارشنبه پنج روز مانده از صفر، که مونس و یاران وی هزیمت شده بودند. نصر سبکی در حال هزیمت به مونس رسیده بود که مالی پیش روی وی بود، می‌خواست بود او را اسیر کند و مالی را که بدست وی بود بگیرد، اما یوسف بدو پیام داده بود که متعرض وی و آنچه همراه دارد مشو. در این نبرد گروهی از سرداران اسیر شدند که یوسف حرمتشان کرد و خلعتشان داد و اسبشان داد، سپس آزادشان کرد و کسانی که در سپاه مونس بودند خوش داشتند که اسیر شده بودند.

در این سال بانو، مادر مقتدر، کنیز پیشکار خویش را که ثمل نام داشت بگفت که هر روز جمعه در رصافه به رسیدگی مظالم نشیند و در نامه‌های مردم نظر کند. مردم این را نپسندیدند و عیب بسیار از آن گفتند و خرده گرفتند. نخستین روز بنشست و کاری نساخت. روز دیگر بنشست و قاضی ابو الحسن را احضار کرد که کار وی را نکو کرد و آنرا بسامان برد و دستخطها، بدرستی درآمد که ستمدیدگان از آن سود بردند و مردم که از نشستن و نظر کردن وی نفرت زده بودند، بدان دلخوش شدند.

و هم در این سال، مقتدر به یمن طولونی، که سالار نگهبانی بغداد بود، دستور داد که در هر یک از چهار ناحیه فقیهی را بنشانند که تظلم مردم را بشنود و درباره مسایلشان فتوی دهد تا بر کسی مظلومه نرود. دستورش داد بهای کاغذی^۱ را که واقعه‌ها در آن نوشته می‌شد بر مردم بار نکند و آنرا عهده کند و مأمورانی که با مردم می‌روند بیش از دو دانگ دستمزد نگیرند.

در این سال مقتدر، زبیدیه را خوش یافت و مدتی در آن مقیم شد، و بعضی حرمتها را بدانجا برد، سرداران را در خیمه‌هاشان، در اطراف زبیدیه، مرتب کرد و به روز شنبه برای غذا دادنشان نشست و جمعی از آنها را چیز داد، با حرمتها بنوشید و مال بسیار بر آنها بخش کرد.

محمد بن یحیی صولی گوید: در آن روز به آهنگ نصر حاجب رفته بودم که به او سلام گویم، به من دستور داد شعری بسازم و در آن نکویی روز را وصف کنم و به مقتدر برسانم که چنان کردم، از پیش وی نرفته بودم که خادمی از آن ام موسی آمد که پنجهزار درم همراه داشت و گفت: «این از آن صولی است.»

امیر مؤمنان شعر را پسندیده بود، آغاز شعر چنین بود:

«هر روز وی را عتابی دیگر است

گناهی بر من بار می‌کند

اما گناهی ندارم.»

تا آنجا که گفته‌ام:

«ستارگان سعد نور افروز مقابل اوست

که نه شخص او را نهان می‌کند

و نه نورش را خاموش می‌کند.

خورشید خلافتی از افق غرب نمودار شد،

گمانم نبود که خورشید از غرب برآید.

افق از جعفر خلیفه نکویی گرفت

و از روشنی آن نزدیک و دور روشنی یافت،

از مقتدر بالله که از هوس مبراست

و از پیمبر خدای نسب آشکار دارد.»

وقتی ابن ابی الساج، مونس خادم را هزیمت کرد، مردم درباره ابن فرات وزیر، شایعه‌گویی کردند و بدوی بسیار گفتند و همه رخداد را به بیهوده‌گری او منسوب داشتند، دشمنانش و حسودانش بدو پرداختند و خلیفه را بر ضد وی برانگیختند، عاقبت رقعهای نوشته شد و از خانه سلطان به نزد علی بن عیسی بردند که بدو اشاره کرد، در رقع گروهی را نام برده بودند که به دانسته خویش درباره آنها سخن کند تا هر کس از آنها را که بدو اشاره کرد به وزارت بگیرند، از جمله نامها ابراهیم بن عیسی بود که زیر آن نوشت: شروی اصلاح نپذیرد، زیر نام ابن بسطام نوشت: خونریز، زیر نام ابن ابی البغل نوشت: ستمگر بی دین، زیر نام حامد بن عباس نوشت: عاملی توانگر و عفیف و کهنسال، زیر نام حسین بن احمد ماذرایی نوشت: نمی‌شناسمش ناحیه خویش را با کفایت راه برد، زیر نام احمد بن عبیدالله خاقانی نوشت: احمقی بی‌باک، زیر نام سلیمان بن حسن مخلدی نوشت: دبیری نوکار، زیر نام ابن ابی الحواری نوشت: لا اله الا الله.

پس رای مقتدر و مشاورانش بر این شد که وزارت را به حامد بن عباس دهند. نصر حاجب نیز در این باب کمک کرد و آنرا صواب شمرد. مقتدر حاجب خویش را به نام ابن بویح فرستاد که حامد را بیارد. به روز پنجشنبه، بعد از پسینگاه، سه روز مانده از ماه ربیع الاخر، محمد بن فرات را گرفتند، با هر کس از خاندان و اطرافیان وی که بر او دست یافتند. مدت وزارتش یک سال و پنج ماه و نوزده روز بود. پسرش محسن از دیوان مغرب که عهده‌دار آن بود گریخت و به منزل حسین بن ابو العلاء درآمد، اما کارش نهان نماند وی را گرفتند و به خانه سلطان بردند.

حامد بن عباس به روز دوشنبه، دو روز رفته از جمادی الاولی، شبانگاه وارد بغداد شد و در خانه نصر حاجب که در خانه سلطان بود شب را بسر کرد، به روز سه‌شنبه صبحگاه بنزد مقتدر رسید و خلعت گرفت، مردم از نهر سابس تا بغداد از او پیشواز کرده بودند و هیچکس از وی باز نماند. سلطان و اطرافیان ضعیف حامد و کهنسالی وی را بدیدند و ندانستند که ناچار می‌باید کمکی داشته باشد. علی بن عیسی را از

بداشتنگاه درآوردند و بنزد حامد وزیر فرستادند. نامه‌ای از خلیفه همراه داشت که به حامد خبر می‌داد که علی را به سبب خیانت یا چیزی ناپسند از وزارت بر کنار نکرده بلکه وی پیاپی معافیت خواست که معاف شد. گفته بود: «وی را به نزد تو فرستادم که دیوانها را عهده کند و او را نایب خویش کنی و از او کمک گیری که این برای فراهم آمدن کارهایت مناسبتر است و با نیت پاکت سازگارتر.»

شفیع مقتدری نامه را به وزیر داد که وقتی علی بن عیسی بنزد وی درآمد او را حرمت کرد و پهلوی خویش نشانید. اما او نپذیرفت و به یکسو نشست، رقعہ را خواند و به پاسخ آن سپاس نوشت و قبول. پس از آن حامد وزیر و علی بن عیسی برای نماز جمعه برنشستند و مردم آنها را دعای بسیار گفتند.

ابن حماد موصلی عهده‌دار گفتگو با ابن فرات شد با حضور شفیع لؤلؤی. حامد بن عباس، محسن بن علی فراتی و موسی بن خلف را احضار کرد و مال از آنها خواست، در کار سیلی زدن و تازیانه‌زدن و دشنام‌دادنشان افراط کرد، موسی بن خلف بدو گفت: «خدای وزیر را عزیز بدارد. این را بر فرزندان وزراء رسم مکن. تو نیز فرزندان داری.» که این، حامد را به خشم آورد و عقوبت وی را بیفزود، وی را از پیش روی وزیر بردند و تلف شد با محسن نیز سختی کرد، المقتدر بالله دستور داد وی را رها کنند که رها شد.

وقتی خبر به ابن فرات رسید چنان وانمود که برادر خویش را به خواب دیده که گویی بدو می‌گفته: «مال خود را به آنها مده که به سلامت می‌مانی.» پس ابن فرات خواست که خلیفه از او گوش گیرد، وی را احضار کرد، بنزد خلیفه اقرار کرد که هفتصد هزار دینار از آن وی به نزد یوسف پسر بنخاس و هارون بن عمران هردوان صراف و یهودی، هست، حامد احضارشان کرد و به بودن مال اقرار کردند که از آنها گرفت، به یکصد هزار دینار نیز اقرار کرد که به نزد یکی از کسانش بود که گرفته شد پیش از آن نیز در حدود دویست هزار دینار از وی گرفته بودند، مجموع آنچه از وی و کسانش گرفته بودند هزار هزار دینار شد.

و چنان بود که سلطان جمازه‌ها سوی حسین بن احمد ماذرایبی فرستاده بود، و دستور داده بود بیاید. مردم شایعه‌گویی کردند که این وزارت است و نیز گفتند: «برای حساب کشیدن از کارهای اوست.» به ماه رمضان سال شش به بغداد رسید و هدیه‌های گرانقدر به خلیفه و بانو داد، مالی نیز فرستاد، مالی نیز با هدیه‌ها به علی بن عیسی پیشکش کرد که پس داد و دستور داد که آنرا بنزد سلطان فرستد.

ابن فرات را بیاوردند و گروه برای گفتگو با وی فراهم آمدند. حسین بن احمد مقرر شد که وقتی ابن فرات برای بار دوم به وزارت رسیده بود سیصد هزار دینار برای وی فرستاده بود، ابن فرات وصول مال را اقرار کرد و مواردی را برای خرج آن یاد کرد که بعضی از آن پذیرفته شد و باقی را بر او نهادند. حسین بن احمد به کارهای مصر باز فرستاده شد- برادرش نیز به شام فرستاده شد- که شش روز مانده از ذی قعدة سوی آن رفت. دستخط خلیفه درآمد که همه آنچه از حسین بن احمد و برادرزاده‌اش محمد بن علی بن احمد مطالبه کرده بودند الغا شده بود و می‌باید همه را به دویست هزار درم بس کنند.

به روز ترویه سال سیصد و ششم، خبر آمد که احمد بن قدام خواهرزاده سبکری که یکی از سرداران کثیر بن احمد امیر سیستان بود، بر او تاخته و او را کشته و بر ولایت مسلط شده و به سلطان نامه نوشته که ولایت را بدو دهد، به مقاطعه. ابو یزید خالد بن محمد که پیش از این از کشته شدن وی یاد کردیم این کثیر را به حاجبی داشته بود.

در این سال، گروهی از هاشمیان که مقرریهایشان تأخیر شده بود به علی بن عیسی تاختند به وقتی که از نزد حامد بن عباس درآمده بود، بدو دشنام گفتند و او را به زنا منسوب داشتند و روپوشش را دریدند و پیاده اش کردند. سرداران، علی را از دست هاشمیان رها کردند که با آنها نیز به نبرد پرداختند و سرداران آنها را به سختی زدند.

خبر به مقتدر رسید که دستوره‌های سخت درباره هاشمیان داد و اینکه به بصره تبعید شوند، دربند. بعضی از آنها را تازیانه زدند. سپس در یک کشتی سرپوشیده ببردند. دستور داد که آنها را در زندان بدارند. وقتی به بصره رسیدند، سبک طولونی امیر بصره آنها را در بند بر خران نشانید و وارد خانه‌ای کرد که پهلوی زندان بود با آنها سخنان خوش گفت و وعده خوب داد و مالهایی بر آنها بخش کرد، اما این را نهان داشت. پس از آن نامه آمد که رهانشان کند، سبک طولونی با آنها نکویی کرد و احضارشان کرد و بیشتر حرمتشان کرد و غذایی برایشان ساخت. آنگاه چیزشان داد و زورقهایی برای آنها کرایه شد. اقامتشان در بصره ده روز بود. حامد و ام موسی و برادرش و علی بن عیسی به آنها چیز دادند.

در این سال، از محمد بن یوسف قاضی صد هزار دینار گرفته شد که از ابن فرات به نزد وی ودیعه بود. و هم در این سال، دختر قاسم بن عبیدالله به عروسی به خانه ابو احمد پسر مکتفی رفت و ولیمه‌ای برای آنها ترتیب داده شد که مالی گزاف بر آن خرج شد، بیشتر از بیست هزار دینار. و هم در این سال، نزار بن محمد از نهبانی بغداد معزول شد و محمد بن عبد الصمد، داماد تکین بر آن گماشته شد. تکین از جمله سرداران نصر حاجب بود.

در این سال، اسحاق بن عمران درگذشت، به روز چهارشنبه هفت روز رفته از صفر. و هم در این سال، محمد بن خلف درگذشت. قضای اهواز به عهده وی بوده بود که ابن بهلول، قاضی سمت شرقی، به جایش نشست.

و هم در این سال، در آغاز جمادی الاول، خبر آمد که عج به حاج، امیر حجاز در گذشته و سلطان به برادرش نوشت که جای وی را بگیرد.

در همین سال، احمد بن عمر سریجی قاضی درگذشت. وی از همه عالمان باقیمانده مذهب شافعی عالمتر بود و بهتر از همه به آن مذهب می پرداخت. به روز سه شنبه، پنج روز مانده از ربیع الاخر به گور شد.

در این سال، حسین بن حمدان در زندان بمرد، به قولی کشته شد. و چنان بود که علی بن محمد بن فرات پیش از آنکه حسین را بگیرند تعهد کرده بود که مالی گزاف از بابت وی به سلطان دهد و درباره آن کفیلان سپارد، اما در این باره گفتگو انداختند، گفته شد که می‌خواهد با خلیفه حيله کند که دست بداشت. در این سال سالار حج ابو بکر، احمد بن عباس، برادر ام موسی بود. آنگاه سال سیصد و هفتم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و هفتم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، عبدالله بن حمدان سوی مونس خادم فرستاده شد که در کار نبرد یوسف بن ابی الساج با وی کمک کند که در اردبیل با وی نبرد کرد و ابن ابی الساج هزیمت شد و اسیر شد و وی را انگشت‌نما وارد بغداد کردند. روپوش دیبایی که عمرو بن لیث صفار پوشیده بود به تن وی بود، کلاهی دراز به سر داشت که زنگوله‌ها بر آن بود. بر بختی‌ای سوار بود و از در خراسان واردش کردند. مردم رفتاری را که با وی شده بود ناخوش داشتند که با کسانی که اسیر کرده بود یا به آنها دست یافته بود کار نکوهیده‌ای نکرده بود. مونس اسب گرفت و جامه پوشید، سران اصحابش نیز خلعت گرفتند. مقتدر بر ابن ابی الساج کس گماشت و او را در خانه خلافت بداشت و دستور داد در خوردن و نوشیدن وی گشایش آرند. سبک غلام ابن ابی الساج به وقت نبرد گریخته بود. وی همه کاره و مدبر سپاه ابن ابی الساج بوده بود، بیشتر مردان ابن ابی الساج نیز با وی گریخته بودند. مونس به یوسف گفت به سبک بنویس که بنزد تو آید که این، خلیفه را نسبت به تو نرم می‌کند. ابن ابی الساج چنان کرد و به سبک نوشت، پاسخ داد که چنین نمی‌کنم تا بدانم با تو چه می‌کنند و احسانشان درباره تو چگونه است، آن وقت به اطاعت خواهم آمد. ابن ابی الساج در آن وقت که به زندان بود اشعاری گفت که از جمله اینست:

«چون ابن حجر خردمند

که مردی کارآزموده بود

می‌گویم:

اگر مرگ بیاید از آن باک ندارم

و در قید تأسف و حسرت نمی‌مانم.

امیدوارم که به وقت بازگشت درود شنوم

چنانکه روزی رحمان، یونس را

درود گفت.

و پیش روی مردمان

پاداشی در خور لطف وی بیابم

و سپاس‌گزار وی باشم.»

در این سال ام موسی پیشکار برنشست با هدیه‌ای که مقتدر گفته بود فراهم کنند و از جانب دختران غریب دایی به شوهرانشان، پسران بدر حمامی دهند، با موکبی بزرگ، که گروهی سوار و پیاده در آن بود، دوازده اسب با زین و لگام پیش روی او می‌کشیدند، شش اسب زیور طلا داشت، شش اسب زیور نقره، با هر اسبی خادمی بود که کمر بند طلا داشت، با شمشیری که حمایل طلا داشت، با چهل تخته جامه گراندقدر و صد هزار دینار مسکوک بی نقش، این همه هدیه آن زنان به شوهرانشان بود.

در این سال، ابو القاسم پسر بسطام از مصر به بغداد آمد، که بدو نوشته بودند بیاید که علی بن عیسی برای وی مخمصه‌ای فراهم آورده بود و می‌خواست او را به مطالبه بکشد، وقتی بیامد هدیه‌ای گراندقدر با مالهای گزاف به خلیفه و بانو داد که مطالبه علی بن عیسی را از او برداشتند، با حامد وزیر خلوت کرد که بدو توجه کرد و این سبب شکرآب میان حامد وزیر و علی بن عیسی شد و میانشان مشاجره‌ای رفت که به زشتگویی و دشنام کشید و این، حامد وزیر را برانگیخت که در مورد کارها که به عهده علی و احمد، پسران عیسی بود برای خلیفه مالهای سنگین تعهد کند که این از وی پذیرفته شد و حامد، عبیدالله بن حسن را بر آن گماشت، پس از آن خبر خیانتی از عبیدالله بدو رسید که وی را آشفته کرد. پس از آن از خلیفه اجازه گرفت و از بغداد به واسط رفت و روزی چند آنجا بماند، سپس از آنجا به اهواز سرازیر شد و آنچه را می‌خواست سامان داد و اموالی را که عهده کرده بود به قسط ماهانه ادا کرد، بجز آنچه بخشید و خرج کرد، گفته‌اند که صد هزار دینار بخشید و صد هزار دینار خرج کرد. در غره ذی قعدة به بغداد آمد که خلعت گرفت و اسب گرفت.

صولی گوید: روزی او را دیدم که شفیع مقتدری از نابودی جویهای خویش بدو شکوه کرد، دوات را به طرف خود کشید و صد خروار جو برای او نوشت، برای ام موسی نیز صد خروار نوشت، برای مونس خادم نیز صد خروار نوشت.

در این سال، از مصر خبرهای مکرر آمد که فرمانروای مغرب آنجا آمده و به اسکندریه رسیده. آنگاه در جمادی الاخر خبر آمد که در جمادی الاول میان یاران سلطان و آنها نبردی رخ داده بود که از بربران نزدیک چهار هزار کس کشته شده بود و از یاران سلطان همانند آن. پس مقتدر، مونس خادم را معین کرد که بار دوم سوی مصر رود و او به ماه رمضان سال هفت برون شد، ابو العباس محمد بن امیر مؤمنان مقتدر، با سران قوم وی را تا خیمه‌گاهش بدرقه کرد، آخر رمضان روان شد و باقی سال هفت را در راه بود.

در این سال، چند روز رفته از صفر، ابو احمد پسر عبیدالله خاقانی درگذشت. در آخر صفر، شش روز مانده از آن، محمد بن عبد الحمید دبیر بانو درگذشت. وی از جمله کسانی بود که وزارت بر او عرضه شد اما نپذیرفت. مردی توانگر بود و ممسک، از مشایخ دبیران بود که در کارها و امور دیوانها بر آنها تکیه می‌شد کرد. بانو مادر المقتدر بالله، از باقیماندگان او یکصد هزار دینار طلا گرفت. بانو

احمد بن عبیدالله خصیبی را به دبیری گرفت، وی دبیر ثمل پیشکار بانو بوده بود. احمد کار را به دقت مضبوط داشت و تأثیر وی در آن پسندیده بود.

در این سال احمد بن عباس هاشمی سالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و هشتم درآمد.

سخن از رخدادهای که به سال سیصد و هشتم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، به روز پنجشنبه چهار روز رفته از محرم، مونس خادم از مصر بیامد مقتدر او را به مصر فرستاده بود که در آنجا با شیعه نبرد کند، چنانکه در سال پیش یاد آن رفت. مونس، ابو القاسم شیعی را در فیوم به حال آشفتگی یافته بود. قاضیان و سرداران و سران مردم مصر سوی مونس رفته بودند و او بیرون شهر فرود آمده بود. ابو القاسم خراج فیوم و املاک مصر را گرفته بود، مونس مقرری سپاه را از اموال مردم مصر داده بود و بعضی املاک آنرا برای پرداخت سپاه فروخته بود، مونس سپاهیان را به خویشتن پیوست که دل‌های مردم مصر بدان نیرو گرفت. میان ابو القاسم شیعی و مردم مصر مکاتبه‌ها و شعرها رفته بود که مونس آنرا بنزد خلیفه فرستاد که در آن توبیخ و تعرض بود و دشنام بسیار که به همین سبب از یاد آن چشم پوشیدیم، برخی آن را که چندان زشت نبود آوردیم، درباره پاسخ نیز چنین کردیم. نخستین شعر شیعی چنین بود:

«ای مردم مشرق خدای، عقلهاتان برفته

یا از کمی فهم و ادب، به فریب افتاده

با کی نماز می‌کنید؟ با کی حج می‌کنید؟

برای کی غذا می‌کنید؟

بی‌دروغ پاسخ گوید.

و ای شما، نماز و حج و غزایتان

با میگساران مشغول به نارواییهاست

بدانید که دم شمشیر بیمار را شفا می‌دهد

و وقتی حق به معرض طلب باشد «شایسته وصول بدانست.

مگر مرا نمی‌بینید که آسایش را

به سیر شبانگاه فروختم

و به کار خدای پرداختم.

به شایستگی چنانکه واجب می‌نمود.

و صبوری کردم که صبر مایه توفیق است.

بسا باشد که مرد صاحب رأی

شتاب کند که خطا کند و از صواب بگردد.

تا وقتی که خدای

اراده کرد که دین خویش را نیرو دهد

که چونان محتسبی

به فرمان خدای قیام کردم

و مردم مغرب را ندا دادم،

ندای کسی که به پروردگار کریم

اعتماد دارد،

و هر که با وی دوستی کند

نومید نشود.

که شتابان سوی شاه بزرگواری شدند

و از جمله عربان به اطاعت وی درآمدند

پس با سپاه خدای سوی سرزمین شما شدم،

به وقتی که چهره مرگ از خلال حجابها

نمودار شده بود.

همراه آن اسبان اصیل آوردم

که مردانی همانند شیران آنرا یدک می کشیدند.

شعارشان «جدم» بود

و دعوتشان «پدرم»

و گفتارشان با دور و نزدیک

گفتار من بود.

و خدای را ستایش چنان شد

که دانسته‌اید

و ظفر و نصرت و غلبه از آن من شد،

و تا بباشم رسم من با شما چنین است.

اینک شما و نبردی که

همانند آتش فروزان است.»

صولی گوید که دستور جواب گفتن یافته بود و قصیده‌ای دراز گفت که بیتهایی از آنرا ثبت کردیم و

چون قصیده پیشین بسیاری از آنرا حذف کردیم گوید:

«در شگفتم و روزگار
از شگفت خالی نباشد،
از خطاگویی که دروغ به نزد ما آورد
و شعری مغلوط و پست.
در آنچه گفت خطا کرد،
و از صواب به دور افتاد.
راه وی از طریق صواب
دوری گرفت،
و عربان توضیح اعراب^۱ آنرا ندانستند.
اگر خردمند بود و رای درست داشت
از گفتن قصیده‌ها و قصه‌ها،
باز می‌ماند.
ای پیش آرنده سفاهت و دروغ
به من بگوی تو کیستی؟
که در چهره تو منکوب بودن نمودار است.
اگر از خاندان احمد بودی
نسبی که بدان اوج می‌گیری
از مردمان نهان نمی‌ماند.
اگر از آنها بودی حرمتها را،
که با نیزه‌هایی چون شهاب
از آن دفاع می‌کنند،
روا نمی‌داشتی،
و در هر شهر کودکان را نمی‌کشتی،
و با مادرانشان مرتکب زشتی نمی‌شدی.
ناموس زنان مصون را
روا داشتی،
و کسانی را که از قلمرو اسلام گرفتی
چون اسیران فروختی.

۱. به کسر الف.

چه بسیار قرآن‌ها که بسوختی
 که خاکستر آن به معرض باد است.
 کافر مضمون قرآن شدی،
 و آیات آنرا تغییر دادی،
 و از سر کفر، طناب دین را بریدی
 اما بریده نشد.
 شمشیرهای ما از خونهایتان
 سیراب شد
 و از آن جز به فرار نجات نیافتید.
 شمشیر به دست ما روشن است
 و در شما تاریک می‌شود.
 به دست ما آتش است و شما
 هیزم آن بوده‌اید.
 به من بگو شما چه کسانی؟
 و چرا از بزرگان والا سخن می‌کنید؟
 آنها قومی هستند که شاهی بر آنها
 خیمه زده و طنابهای آن کشیده شده.
 غزا و حج ما که پرسیدی، با آنهاست.
 از این سخن که شنیدی گریبان چاک کن
 و ناله سر کن.
 ای مردم مغرب خدای
 کارت‌ان برای تان تاریک شد
 که در نکبت و جنگ افتاده‌اید
 اگر دنیا برای سوار، مرکبی باشد
 با آنچه بدست آورده‌اید
 دم آن از آن شماست.»

محمد بن یحیی صولی گوید: وقتی به دستور خلیفه این شعر را ساختم، مرا به نزد خویشان راه داد
 که همه شعر را برای وی خواندم و چون از خواندن آن فراغت یافتم علی بن عیسی به خلیفه گفت: «سرور

من! این بنده تو صولی است، جد وی محمد صولی نقیب یازدهم بود و همو بود که با ابو حمید برای سفاح بیعت گرفت.»

گوید: به من نگریست که گفتم اجازه سخن می‌داد، که سخن کردم و دعا گفتم.

گوید: آنگاه دستور داد که ده هزار درم به من دهند.

ابو القاسم به مردم مکه نوشت و دعوتشان کرد که به اطاعت وی درآیند و وعده‌شان می‌داد که با آنها رفتار نکو داشته باشد. بدو پاسخ دادند که این خانه را پروردگاری هست که از آن دفاع می‌کند، و ما کسی را بر سلطان خویش نمی‌گزینیم.

ابو القاسم شیعی همچنان در فیوم بماند و مونس در مصر، هر کدامشان از روبرو شدن با دیگری دریغ داشتند و وضع کسانی که در میانشان بودند بد شد.

در این سال در بغداد نرخها گران شد و مردم پنداشتند که این، از کار حامد بن عباس است به سبب تعهدی که برای مقتدر کرده بود و اوست که آوردن آذوقه را به بغداد ممنوع داشته که بر ضد وی بشوریدند و دشنامش گفتند و زندانها را بگشودند و به خانه سالار نگهبانان، محمد بن عبد الصمد، حمله بردند. وی در سمت شرقی در آن خانه مشهور منزل داشت که از آن علی بن جهشیار بود، بعضی از اسبان و لوازم وی را به غارت بردند. ابن عبد الصمد به در خراسان در سمت غربی انتقال یافت که در آنجا نیز بدو حمله بردند. عاقبت محمد بن عبد الصمد با سپاهی انبوه و مسلح سوی آنها رفت که پس رفتند و گروهی از عامه در باب الطاق کشته شدند. سلطان برای آرد فروشان نرخ معین کرد که این برای مردم سخت‌تر بود و بدتر. نصر حاجب گفت مردم را واگذارند و نرخ برای‌شان تعیین نکنند، که این صواب بود و کار نرخ سامان گرفت.

در این سال احمد بن عباس، برادر ام موسی سالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و نهم درآمد.

سخن از رخدادهای که به سال سیصد و نهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال به سبب گرانی نرخها آشوب مردم بغداد بر ضد حامد بن عباس وزیر فزونی گرفت، چندان که به حد عصیان رسیدند و سلطان در باب الطاق با آنها نبرد کرد. عامه، زندانها را گشودند و به ابن درهم نایب متصدی کمکها تاختند، می‌خواستند او را بکشند اما بعضی از آنها از او حمایت کردند، از این رو هارون بن غریب دایی و یاقوت و دیگران برنشستند. وقتی حامد بن عباس چنین دید به نزد مقتدر رفت و گفت: «بنده ترا نیازها هست که اگر رأی تو به انجام آن باشد نعمت خویش را بر او کامل کرده‌ای.»

گفت: «انجام می‌دهم، چیست؟»

گفت: «تخستین نیازم اینست که تعهد مرا فسخ کنی که عامه چنان کرده‌اند که می‌بینی و پنداشته‌اند

که این گرانی از جانب من است.» مقتدر این را پذیرفت.

حامد از او خواست که سوی واسط رود که عاملان خویش را با آذوقه‌ای که آنجا هست به بغداد فرستد. مقتدر این را نپذیرفت.

از او خواست که از وزارت معافش بدارد که این را نپذیرفت.

حامد به واسط رفت و از کوشش در کار حمل آذوقه باز نماند تا کار نرخها سامان گرفت، سپس در غره ماه ربیع الاخر باز آمد که مردم از وی پیشواز کردند و کارش را سپاس داشتند.

و چنان بود که مقتدر وزارت را به علی بن عیسی عرضه کرده بود که نپذیرفته بود و مقتدر بدو خلعت داده بود و چیزش داده بود، با یک جامه سیاه که با آن به نزد خلیفه شود چنانکه رسم وزیر بود، اما خواست که از این معاف شود و جبه را رها نکرد.

در این سال، ثمل غلام به اسکندریه هجوم برد و سردار شیعه و مردان کتامة را از آنجا برون کرد و سلاح بسیار و اثاث و کالا و آذوقه از آنها بدست آورد که همه را تصرف کرد و همه کسانی را که در زندانشان بودند رها کرد، آنگاه به کمک مونس خادم رفت که در فسطاط مصر فراهم شدند و برای مقابله و نبرد ابو القاسم شیعی سوی فیوم رفتند، جنی صفوانی و دیگر سرداران نیز با آنها بودند، مونس منزلها را کوتاه می کرد که در این باره او را سرزنش کردند. گفت: «در راه مرگ می روید، شاید خدا آنها را از ما منصرف کند و کارشان را کفایت کند چنانکه از پیش کرده است.»

جنی صفوانی با یکی از سرداران ابو القاسم روبرو شد و او را هزیمت کرد و بسیاری از همراهان وی را بکشت، باقیمانده به فرار سوی ابو القاسم رفتند که بیمناک شد و از فیوم سوی افریقیه بازگشت، یک روز مانده از صفر، کالای سبک خویش را ببرد و باقیمانده را به آتش بسوخت، راهی کم آب پیش گرفت که بسیاری از مردانش از تشنگی جان دادند.

سخن از خبر حسین ابن منصور حلاج

در این سال، خبر حسین بن منصور حلاج را با مقتدر بگفتند که دستور داد هزار تازیانه به او بزنند و دو دست و دو پایش را ببرند، سپس او را بکشند و به آتش بسوزند.

این حلاج مردی بود گمراه و خبیث، در شهرها می رفت و جاهلان را فریب می داد و به کسانی چنان وامی نمود که سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت می کند، به اهل سنت چنان وامی نمود که سنی است، با کسانی که مذهب شیعه داشتند شیعه بود) و با کسانی که مذهب اعتزال داشتند معتزلی بود، بعلاوه تردست و شعبده باز بود، به طب پرداخته بود، کیمیاگری را آزموده بود و همچنان حقه به کار می برد تا به وسیله آن مردم نادان را فریفت، آنگاه دعوی خدایی کرد و از حلول سخن آورد و بر خدا عز و جل و پیمبران وی دروغهای بزرگ بست. کتابهایی از او یافت شد که در آن حماقتها بود و سخنان واژگونه و کفر عظیم. در یکی از کتابهای او آمده بود که غرق کننده قوم نوح و هلاک کننده عاد و ثمود منم. و چنان بود که به یاران خویش می گفت: «تو نوحی، تو موسایی، تو محمدی، من ارواح آنها را به پیکرهای شما باز

آورده‌ام.» بعضی جاهلان پیرو او پنداشته‌اند که از نزد آنها غایب می‌شد و ناگهان از هوا بر آنها نازل می‌شد. دست خویش را برای گروهی تکان داد و درمها از آن فرو ریخت، ابو سهل بن نوبخت در جمع بود، گفت: «این را بگذار و یک درم به من ده که نام تو و نام پدرت بر آن باشد تا من به تو ایمان بیاورم و گروهی بسیار با من ایمان بیارند.»

گفت: «چگونه، در صورتی که چنین چیزی ساخته نشده؟»

گفت: «هر که چیزی را که حاضر نیست، حاضر کند، نساخته را بسازد.»

محمد بن یحیی صولی گوید: من این مرد را مکرر دیدم و با او سخن کردم، وی را جاهلی دیدم که عاقل‌نمایی می‌کرد و کند گفتاری که فصاحت می‌نمود و فاجری که زاهدی می‌نمود و پشمینه می‌پوشید. نخستین کسی که بدو دست یافت علی بن احمد راسبی بود که از این حالت وی خبر یافت و او را به بند کرد و به بغداد برد بر شتری، و او را انگشت‌نما کرد و حکایت وی را با آنچه درباره وی بدانسته بود نوشت. علی ابن عیسی در ایام وزارت خویش به سال سیصد و یکم او را احضار کرد، فقیهان را نیز احضار کرد که با وی گفتگو کردند که در سخن فرو ماند. از قرآن و فقه و حدیث چیزی نمی‌دانست، از شعر و لغت و اخبار کسان نیز، که وی را بکوفت و سیلی زد، آنگاه دستور داد تا وی را زنده در سمت شرقی، سپس در سمت غربی آویختند که مردم او را ببینند، پس از آن در خانه خلیفه بداشتند. بنا کرد به وسیله سنت به کسان تقرب می‌جست، پنداشتند آنچه می‌گوید درست است، پس از آن آزاد شد.

و چنان بود که ابن فرات در نخستین وزارت خویش حلاج را تعقیب کرده بود و موسی بن خلف به جستجوی وی بر آمده بود که او با غلامی از آن خویش گریخته بود، پس از آن در همین سال بدو دست یافتند و او را به حامد وزیر تسلیم کردند که به نزد وی بود. حلاج را به نزد حاضران مجلس خویش می‌برد که سیلی می‌خورد و ریشش را می‌کنند. روزی یکی از دوستان حلاج را به نام سمری احضار کرد و گفت: «مگر نگفتی که این، ناگهانی از هوا بر شما نازل می‌شد؟»

گفت: «چرا»

بدو گفت: «من او را در خانه‌ام رها کرده‌ام، تنها و بی‌بند، پس چرا هر کجا بخواهد نمی‌رود؟» آنگاه حامد وزیر، قاضی و فقیهان را احضار کرد و از آنها درباره حلاج فتوی خواست، شهادتهایی بر ضد وی درباره آنچه از او شنیده شده بود فراهم آمد که کشتن وی را واجب می‌نمود. مقتدر آنچه را بر وی ثابت شده بود و فتوایی را که فقیهان داده بودند بدانست و به سالار نگهبانان خویش، محمد بن عبد الصمد، نوشت که وی را به عرصه پل ببرد و هزار تازیانه‌اش بزند و دو دست و دو پایش را ببرد که چنین کرد.

سپس او را به آتش بسوخت و این در آخر سال سیصد و نهم بود.

در این سال سالار حج احمد بن عباس بود.

در این سال کار حلاج که نامش حسین بن منصور بود شهره شد و عاقبت گشته و سوخته شد.^۱

سخن از خبر حسین بن منصور حلاج و سرانجام کار وی که گشته شدن و اعضاء بریدن بود^۲

به حامد بن عباس، در ایام وزارت وی، خبر رسید که حلاج جمعی از اطرافیان و پرده‌داران و غلامان نصر حاجب و یاران وی را فریب داده، و اینکه وی مرده زنده می‌کند و جنیان خدمت او می‌کنند و آنچه بخواهد به نزد وی حاضر می‌کنند و از معجزات پیمبران هر چه بخواهد به عمل می‌آورد. جمعی ادعا کردند که نصر بدو متمایل شده، گروهی از سمری و یکی از دبیران و یکی از هاشمیان سعایت کردند که وی پیمبر حلاج است و حلاج خدا است، عز الله و تعالی عما یقول الظالمون. آنها را بگرفتند و حامد با آنها گفتگو کرد، مقرر شدند که سوی حلاج دعوت می‌کنند و به نزد آنها به درستی پیوسته که وی خدایی است که مرده زنده می‌کند.

این را با حلاج بگفتند که منکر آن شد و تکذیبشان کرد و گفت: «خدا نکند که من دعوی خدایی یا پیمبری کنم، من یکی هستم که خدا را عبادت می‌کنم (عز و جل) و نماز و روزه بسیار می‌کنم و کار نیک می‌کنم، نه جز آن.»

حامد بن عباس، ابو عمر و ابو جعفر بن بهلول، هر دو ان قاضی، و جمعی از سران فقها و شاهدان را احضار کرد و در کار حلاج از آنها فتوی خواست. گفتند که درباره کشتن وی فتوی نمی‌دهند، تا چیزی که موجب کشتن وی باشد به نزد آنها معلوم شود و گفته مدعیانی را که بر ضد وی چیزی گفته‌اند و گر چه رویاروی گویند نمی‌توان پذیرفت مگر با دلیل یا اقرار.

نخستین کسی که کار حلاج را عیان کرد یکی از مردم بصره بود که درباره وی سخن آورد و گفت که یاران وی را می‌شناسد که در شهرها پراکنده‌اند و سوی وی دعوت می‌کنند، و او از جمله کسانی بوده که وی را باور داشته بود، سپس حقه بازی وی معلوم شد که از وی جدا شد و از جمع وی برون شد و با آشکار کردن کار وی به خدا عز و جل تقرب می‌جوید. ابو علی، هارون بن عبد العزیز اوارجی دبیر انباری، نیز بر این گفته با وی متفق شد وی کتابی فراهم کرده بود که حقه‌های حلاج و حیل‌های وی را در آن آورده بود که در دست گروهی یافت می‌شد. در آن وقت حلاج در خانه سلطان مقیم بود و در گشایش بود و هر که می‌خواست به نزد وی شود اجازه می‌یافت. وی به نزد نصر حاجب بود، حلاج دو نام داشت: یکی حسین بن

۱. دخویه متصدی چاپ اروپا به مناسبت مطالبی که در متن «دنباله» درباره حلاج آمده، دیگر اخبار وی را از منابع

مختلف فراهم کرده و در ذیل صفحات جا داده که ترجمه آنرا از اینجا تا صفحه ۶۶ به هم پیوستیم. م.

۲. تجارب الامم: ابن مسکویه.

منصور و دیگری محمد بن احمد پارسی. وی نصر را فریب داده بود و فرییش بر او مؤثر افتاده بود و درباره او میان اطرافیان بسیار سخن می‌رفت.

مقتدر حلاج را به نزد علی بن عیسی فرستاد که با وی سخن کند، او را در مجلس علی حاضر کردند، با وی سخنی درشت گفت. گویند: حلاج سوی علی پیش رفت و آهسته بدو گفت: «به همین حد بس کن و چیزی میفزای و گر نه زمین را بر تو وارونه می‌کنم.» و سخنانی از این باب. پس علی بن عیسی از گفتگو با وی هراسان شد و از کار وی کناره گرفت. در این وقت او را به نزد حامد بن عباس بردند.

و چنان بود که دختر سمیری یار حلاج را به نزد حلاج برده بودند، در خانه سلطان، و چندی به نزد وی مقیم بوده بود، آنگاه وی را به نزد حامد بن عباس بردند که از او درباره اخباری که از حلاج می‌دانست و مشاهداتی که از احوال وی داشته بود پرسش کند.

ابو القاسم بن زنگی گوید که به وقت ورود این زن به نزد حامد بن عباس حضور داشته بود، ابو علی احمد بن نصر بازپار نیز از جانب ابو القاسم بن حواری حضور داشته بود تا آنچه را نقل می‌کند بشنود، حامد از او پرسید که درباره حلاج چه می‌داند؟

گفت که پدرش سمیری او را به نزد حلاج برد و چون بنزد وی درآمد چیزهای بسیار بدو بخشید که اقسام آنرا یاد کرد.

ابو القاسم گوید: این زن، نیکو کلمات و شیرین گفتار بود و نیک صورت. از جمله چیزها که درباره حلاج گفت این بود که بدو گفته بود: «ترا به سلیمان پسر م به زنی دادم که به نزد من از همه فرزندانم عزیزتر است. وی مقیم نیشابور است، بناچار میان زن و شوهر سخنی می‌رود یا چیزی از وضع او را نمی‌پسندی آن روز را روزه بدار و آخر روز بر بام برو و بر خاکستر و نمک درشت بایست و بر آن نظر کن و رو سوی من بدار و آنچه را از او نمی‌پسندی به من بگوی که می‌شنوم و می‌بینم.»

می‌گفت: «یک روز صبحگاه که از بام به خانه فرو می‌شدم دختر حلاج نیز با من بود و خود او پایین رفته بود، وقتی روی پله شدیم چنان بود که ما را می‌دید و او را می‌دیدیم، دخترش گفت: «وی را سجده کن.»

گفتم: «مگر کسی جز بر خدای سجده می‌کند؟»

می‌گفت: «حلاج سخن مرا که به دخترش می‌گفتم شنید و گفت: آری، خدایی در آسمان و خدایی در زمین، لا اله الا الله وحده.»

می‌گفت: «یک روز مرا به نزد خویش خواند و دست خویش را در آستین کرد و درآورد که پر از مشک بود و به من داد و چند بار چنین کرد. آنگاه به من گفت: این را جزو بوی خوش خود بده که زن وقتی به نزد مرد می‌شود به بوی خوش نیازمند باشد.»

می‌گفت: «سپس مرا بخواند به وقتی که در اطاقی بر حصیری بود گفت: گوشه حصیر را از آنجا بلند کن و از آنچه زیر حصیر هست هر چه می‌خواهی بردار. و به گوشه اطاق اشاره کرد، حصیر را بلند کردم، زیر آن دینار در همه کف اطاق پهن شده بود و آنچه دیدم مرا خیره کرد.»

گوید: زن را نگه داشتند و در خانه حامد ببود تا حلاج کشته شد.

حامد در جستجوی یاران حلاج بکوشید و خبرگیران بر آنها گماشت از جمله آنها حیده و سمی و محمد بن علی قنایی معروف به ابن مغیب هاشمی به دست وی افتادند. ابن حماد نهان شد، خانه وی را کاویدند و دفترهای بسیار از آن گرفتند و نیز از منزل قنایی که بر کاغذ چینی نوشته شده بود بعضی را به آب طلا نوشته بودند و در حریر دیبا پیچیده بودند و جلد چرم نکو داشت. جزو نام یاران وی ابن بشر و شاکر را یافتند، حامد از یاران حلاج که به دست وی افتاده بودند درباره آنها پرسش کرد، گفتند که آنها دعوتگران ویند در خراسان.

ابو القاسم بن زنگی گوید: بیشتر از بیست نامه نوشتیم که آنها را به حضرت بفرستند اما جواب بیشتر نامه‌ها نیامد و ضمن جوابها که رسید، گفته شده بود که آنها را می‌جویند و همینکه بدست آمدند فرستاده می‌شوند اما تاکنون فرستاده نشده‌اند.

گوید: در کتابهای موجود از نامه‌های یاران وی که به اطراف رفته بودند و سفارشها که درباره دعوت کسان به آنها کرده بود شگفتیها بود، دستورشان داده بود که کسان را از حالی به حالی برند و از مرتبه‌ای به مرتبه‌ای تا به نهایت مقصد برسند، و اینکه با هر قومی باقتضای عقلشان و فهمشان سخن کنند و به قدر پذیرفتن و اطاعت کردنشان، و جوابها که به نامه‌های کسان داده بودند به کلمات رمز که جز نویسندگان و گیرندگان آنرا نمی‌دانستند.

ابو القاسم بن زنگی گوید: روزی من و پدرم پیش روی حامد بودیم که از مجلس خویش برخاست. سوی دار العامه رفتیم و در ایوان آن نشستیم، هارون بن عمران صراف پیش روی پدرم حاضر شد و همچنان با وی سخن می‌کرد در این حال بود که غلام حامد که بر حلاج گماشته بود بیامد و به هارون اشاره کرد که با وی برود که او با شتاب برخاست و ما نمی‌دانستیم سبب چیست. اندکی از نزد ما غایب بود، آنگاه بازگشت و رنگش سخت پریده بود. پدرم از وضع وی حیرت کرد و از خبر وی پرسش کرد.

گفت: «وقتی غلام گماشته به حلاج، مرا خواند و سوی وی رفتم، به من گفت که به نزد حلاج در آمده و طبقی را که هر روزه می‌باید برای او ببرد، همراه داشته. حلاج را دیده که اطاق را با پیکر خویش از سقف تا زمین و اطراف آن پر کرده چنانکه در آن، جایی نبوده، از آنچه دیده هراسان شده و طبق را از دست بینداخته و با شتاب بازگشته. غلام می‌لرزید و تب کرده بود.»

گوید: در آن اثنا که از گفته وی به شگفتی بودیم فرستاده حامد بیامد و اجازه ورود به نزد وی داد که وارد شدیم و از غلام سخن رفت، وی را پیش خواند و از قضیه او پرسش کرد که تب داشت و حکایت خویش را

برای او نقل کرد که تکذیبش کرد و دشنامش داد و گفت: «از نیرنگ^۱ حلاج هراس کرده‌ای (و سخنانی از این باب) خدایت لعنت کند، گمشو.»
گوید: غلام برفت و همچنان مدتی دراز تدار بود.

* * *

(احکایت کرده‌اند که مقتدر خادمی را به نزد حلاج فرستاد که پرنده مرده‌ای همراه داشت و گفت: «این طوطی از آن پسر ابو العباس است که وی را دوست می‌داشت و اینک بمرد، اگر آنچه دعوی می‌کنی درست است این طوطی را زنده کن.» راوی گوید: حلاج به کنار اطاقی که در آن بود رفت و پیشاب کرد و گفت: «هر که را حال چنین باشد مرده زنده نمی‌کند، به نزد خلیفه بازگرد و آنچه را دیدی با آنچه از من شنیدی با وی بگوی.»

پس از آن گفت: «بله، من کسی را دارم که اگر کمترین اشاره‌ای به او بکنم، پرنده را به حال نخستین باز می‌برد.»

خادم بازگشت و آنچه را دیده بود و شنیده بود با مقتدر بگفت که به خادم گفت: «برو و بدو بگوی: «مقصود اینست که این پرنده به زندگی باز گردد، به هر که می‌خواهی اشاره کن.»

حلاج گفت: «پرنده را به نزد من آر»، پرنده را که مرده بود به نزد وی حاضر کردند، آنرا بر زانوهای خویش نهاد و با آستین خویش بپوشانید و کلماتی بر زبان راند، آنگاه آستین خود را برداشت، پرنده زنده شده بود که خادم آنرا به نزد مقتدر باز برد و آنچه را دیده بود با وی بگفت، مقتدر کس از پی حامد بن عباس فرستاد و گفت: «حلاج، چنان و چنان کرده.»

حامد گفت: «ای امیر مؤمنان، کشتن وی صواب می‌نماید و گر نه مردم مفتون وی می‌شوند»، اما مقتدر در کشتن وی تردید کرد.

یکی از یاران حلاج گوید: سالی همراه وی به مکه رفتم. گوید: از آن پس که حج گزاران به مکه بازگشتند در مکه بماند و گفت: «اگر می‌خواهی بازگردی بازگرد که من سر آن دارم که از اینجا به ولایت هند روم.»

گوید: حلاج سیاحت بسیار می‌کرد و بسیار به سفر می‌رفت.
گوید: پس از آن بر دریا نشست که آهنگ هند داشت.

۱. کلمه متن: نیرنج، معرب نیرنگ.

۲. از اینجا تا قسمتی از صفحه بعد که با سه ستاره جدا شده در «تجارب الامم» نیست، در متن «دنباله» نیز میان پرانتز

گوید: با حلاج تا دیار هند برفتم، وقتی آنجا رسیدیم، سراغ زنی را گرفت و سوی وی رفت و با وی سخن کرد، زن با وی به روز بعد وعده نهاد، پس از آن، زن با وی به کنار دریا شد، زن کلافی پیچیده همراه داشت که گره‌ها در آن بود، همانند نردبان.

گوید: پس از آن، زن کلماتی گفت و بر آن نخ بالا رفت. و چنان بود که پای خویش را در آن نخ می‌نهاد و بالا می‌رفت، چندان که از نظرها نهران شد. حلاج بازگشت و به من گفت: «به خاطر این زن آهنگ هند داشتم.»

* * *

گوید: پس از آن حامد یکی از کتابهای حلاج را یافت که در آن چنین بود که اگر انسان قصد حج کند اما میسرش نشود، در خانه خویش بنای چهارگوشی بسازد که چیزی از نجاست‌ها بدان نرسد و کسی بدان درنیاید. وقتی ایام حج رسید اطراف آن طواف کند و مناسکی را که در مکه انجام می‌شود، انجام دهد، آنگاه سی یتیم را فراهم آورد و غذایی که میسرش باشد برای آنها فراهم کند و در آن خانه حاضرشان کند و آن غذا را به ایشان دهد و خدمتشان را به خویشان عهده کند، آنگاه دستهایشان را بشوید و به هر کدامشان پیراهنی بپوشاند و هر یک را هفت درم یا سه درم (تردید از ابو القاسم زنگی است) بدهد و این به جای حج باشد.

گوید: پدرم این کتاب را می‌خواند، وقتی این فصل را به سر برد ابو عمر قاضی به حلاج نگریست و گفت: «این را از کجا آورده‌ای؟»

گفت: «از کتاب الاخلاص حسن بصری.»

ابو عمر بدو گفت: «ای مهدور الدم دروغ آوردی، کتاب الاخلاص حسن بصری را در مکه استماع کرده‌ایم، چیزی از آنچه گفتی در آن نیست.»

گوید: همینکه ابو عمر گفت: «ای مهدور الدم.» حامد بدو گفت: «آنچه را گفتی بنویس.» مقصودش مهدور الدم بود، اما ابو عمر خویشان را به گفتگو با حلاج، مشغول داشت، حامد او را نگذاشت که مشغول نمایی کند و با وی اصرار کرد چندان که مخالفت میسرش نبود و روا بودن خون وی را نوشت. پس از او حاضران مجلس نیز نوشتند. وقتی حلاج صورت حال را بدانست گفت: «پشت من مصون است و خونم حرام، روانیست که بر ضد من تأویلی کنید که آنرا مباح کند، اعتقاد من اسلام است و مذهب من سنت، درباره سنت کتابها از من به نزد وراقان هست، خدا را، خدا را، درباره خون من رعایت کنید.» و پیوسته این گفتار را تکرار می‌کرد و آن گروه خطهای خویش را می‌نوشتند تا مکتوب به خط عالمان حاضر، کامل شد و حامد آنرا به نزد المقتدر بالله فرستاد.

جواب آمد که اگر فتوای قاضیان درباره وی چنان است که عرضه داشته‌ای وی را در جایگاه نگهبانان حاضر کن و هزار تازیانه‌اش بزن، اگر نمرود دستور بده دو دست و دو پایش را ببرند، پس از آن گردنش را بزن و سرش را نصب کن و پیکرش را بسوزان.

حامد سالار نگهبانان را حاضر کرد و دستخط را بدو داد که بخواند و دستورش داد که حلاج را بگیرد و فرمان را درباره وی اجرا کند. اما از این ابا کرد و گفت که بیم دارد که حلاج را از وی بگیرند. «همسخن شدند که پس از تاریک شدن شب بیاید و گروهی از غلامانش همراه وی باشند، گروهی نیز بر استران، همانند استربانان که حلاج را بر یکی از استران نهند و در انبوه قوم درآرند، بدو سفارش کرد که گوش به حلاج ندهد، بدو گفت: «اگر به تو گفت که در دجله و فرات برای تو طلا و نقره روان می‌کنم، تازیانه را از او بر مگیر، تا چنانکه فرمان یافته‌ای وی را بکشی.»

محمد بن عبد الصمد، سالار نگهبانان، چنان کرد و همان شب او را به ترتیبی که یاد شد ببرد. غلامان حامد با وی برنشستند تا او را به پل رسانیدند. محمد بن عبد الصمد و مردان وی، شب را به دور جایگاه به سر کردند، و چون صبحگاه سه شنبه شد، شش روز مانده از ذی قعدة، حلاج را به عرصه جایگاه بردند، جمعی انبوه از عامه فراهم آمدند که به شمار نبودند، به جلال دستور داد که هزار تازیانه به او بزند که زده شد اما آخ نگفت و بخشش خواست.

گوید: وقتی به سیصد تازیانه رسید به محمد بن عبد الصمد گفت: «مرا به نزد خویش بخوان که برای تو اندرزی دارم که به نزد خلیفه همانند فتح قسطنطنیه است.»

گفت: «به من گفته‌اند که چنین می‌گویی و بیشتر از این، اما برای برگرفتن تازیانه از تو راهی نیست.» حلاج خاموش ماند تا هزار تازیانه بدو زدند، پس از آن دستش بریده شد، سپس پایش، پس از آن گردنش زده شد و پیکرش سوخته شد، سپس سر او را به خراسان بردند.

یاران حلاج ادعا کردند که آنکه تازیانه خورد یکی از دشمنان حلاج بود که همانند حلاج شده بود. بعضی از آنها دعوی کردند که حلاج را دیده بودند و با وی سخن کرده بودند، در این باب مهملاتی گفتند که در خور نوشتن نیست. وراقان را احضار کردند و قسمشان دادند که از کتابهای حلاج چیزی نفروشدند و نخرند، مدت حلاج از آن وقت که دستگیر شد تا وقتی که کشته شد هشت سال و هفت ماه و هشت روز بود.

* * *

^۱ حامد حکایت می‌کرد که حلاج را در خانه‌های راسبی گرفته بود. یکبار دعوی پارسایی می‌کرد، بار دیگر می‌گفت که وی مهدی است، پس از آن بدو گفت: «چگونه از پی این خدا شدی؟»
راوی گوید: سمی جزو گرفته‌شدگان بود. حامد بدو گفت: «چه چیز ترا به تصدیق وی وادار کرد؟»

گفت: «در زمستان با وی به استخر رفتم، بدو گفتم که خیار را دوست دارم دست خویش را به پای کوهی زد و از میان برف خیاری سبز درآورد و به من داد.»

حامد بدو گفت: «آنها خوردی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «دروغ گفתי ای پسر هزار زناکار، و صد هزار زناکار، فکش را به درد آورید.» پس غلامان او را بزدند و او بانگ می‌زد که از این بیم داشتیم.

گوید: حامد حکایت کرد که از یک مدعی نیرنگ دیده بود که میوه در می‌آورد اما چون به دست انسان می‌رسید پشکل می‌شد.

از جمله کسانی که گرفته بود یکی بود هاشمی که کنیه ابو بکر داشته بود و حلاج او را کنیه ابو مغیث داده بود، که یاران وی را پرستاری می‌کرده بود و مراقبتشان می‌کرده بود.

محمد بن علی بن قناتی (کذا) را نیز گرفتند و از خانه وی جعبه‌ای سر به مهر گرفتند که در آن شیشه‌ها بود پر از پیشاب حلاج و مدفوع وی که آنها گرفته بود که از آن شفا جوید.

و چنان بود که وقتی حلاج حضور می‌یافت پیش از این نمی‌گفت که: «لا اله الا انت، بد کردم و با خویشتن ستم کردم، مرا بیامرز که گناهان را جز تو نمی‌آمرزد.»

و چنان شد که دجله فزونی گرفت و یاران حلاج دعوی کردند که به سبب خاکستر پیکر وی بود که در دجله افکنده بودند. جمعی از یاران وی دعوی کردند که وی را در راه مزوان دیده بودند بر خری و به آنها گفته بود: «من اسبی را به صورت خودم کردم، چنانکه این گاو پنداشته‌اند آن کشته شده من نبودم.

نصر حاجب می‌گفته بود او را به ستم کشتند.

از جمله شعر حلاج اینست:

«قلب خویش را هرگز آسوده ندیدم

و چگونه تواند بود که مرا

برای تیرگی مهیا کرده‌اند.

به راه غرور رفتم و ای شگفتا

از کسی که در راه خطرناک

نجات می‌جوید.

گویی من میان موجها هستم

که مرا وارونه می‌کند

و بالا و پایین می‌برد.

غم به دل دارم و آتش در جگر،

گریه شاهد من است
از دیده‌ام شهادت بخواهید.»
و هم از شعر اوست:
«جام، شکایت از غم شما را
برای من آسان کرد
باده نوشان را از جام گله نیست
گیرم به دعوی گویم که بیمار و نزارم
پس چرا خوابگاه من همه خار است.
هجرائی است غم‌انگیز و وصالی که
از آن خرسند نمی‌شوم.
چرا فلک به نامرادی من همی گردد
و هر چه اشکم بیشتر شود
آشفتم‌گیم را فزونتر کند
گویی شمعی هستم که
می‌گرید و فرو می‌ریزد.»
و هم از شعر اوست:
«جان به چیز ممنوع، حریص است
و ریشه حادثات گونه‌گون است.
جان را به چیز دور افتاده کشش هست
و جان، چیز نزدیک را تباه می‌کند،
همه کس در پی تدبیری است
که امید دارد که با آن
زیان را براند و سود را بکشاند.»
و هم او راست:
«هر چه بلیه بر من هست
از منست
ای کاش مرا از من می‌گرفتند
می‌خواستی که راز مرا بیازمایی
در صورتی که از مقصود من

خبر داشتی.

مرا از غیر تو بهره‌ای نیست

به هر گونه که خواهی مرا بیازمای»

بعضی از صوفیان دعوی کرده‌اند که حلاج به مقام کشف رسید و راز را بدانست و راز را نیز بدانست

و این را ضمن این گفتار برای خویشان دعوی کرد:

«شورهای اهل حق

مؤید شور من است

و رازهای اهل راز

به نزد من آشکار است.»

و هم از اوست:

«خدا داند که عضوی از اعضايم نیست

مگر که یاد تو نهایت مراد اوست

وقتی دم زخم تو در دم منی،

و به سبب تو است که جانم

در مجاری خویش روانست

اگر دیده‌ام از پس جدایی تو

بجز تویی نگریسته

از بینایی محروم باد

یا اگر جانم از پس دوری

با مخلوقی دیگر الفت گرفته

هرگز به مراد نرسد.»

حکایت کنند که گفته بود: «خدایا تو با آنکه بیازاردت محبت کنی، چگونه با آنکه در راه تو آزار بیند

محبت نکنی.» و چنین خواند:

«دیده‌ام مایه بیماری منست

وای از دلم و دستاورد دلم.

ای که بیماری را بر من انداخته‌ای

مرا در قبال بیماری یاری کن.»

و چنان بود که ابن نصر قشوری بیمار شده بود، طبیب برای وی سیب تجویز کرد که یافت نشد، حلاج به دست خویش به هوا اشاره کرد و سیبی به آنها داد که از این شگفتی کردند و گفتند: «این را از کجا آوردی؟»

گفت: «از بهشت.»

یکی از حاضران بدو گفت: «میوه بهشت تغییرپذیر نیست، اما در این سیب کرمی هست.»
گفت: «از آن رو که از خانه بقا به خانه فنا آمده و چیزی از بلا بر آن افتاده.» که پاسخ وی را از کارش نکوتر شمردند.

حکایت کنند که شبلی به زندان به نزد حلاج درآمد، دیدش که نشسته بود و بر خاک خط می کشید. پیش روی وی بنشست چندان که ملول شد آنگاه حلاج چشم به آسمان برداشت و گفت: «خدایا هر حقی را حقیقتی هست و هر خلقی را طریقتی و هر پیمانی را وثیقتی.» سپس گفت: «ای شبلی، چگونه می بینی کسی را که مولایش او را از خویشتن گرفته و به بساط انس خویش رسانیده.»
شبلی گفت: «این چگونه باشد؟»

گفت: «وی را از خویشتن گرفته و به قلبش باز پس داده که از خویشتن مأخوذ است و به قلب خویش مرجوع. گرفتنش از خویشتن عذاب دادن است و باز بردنش به قلبش، به قرب رسانیدن، خوشا آن کس که اطاعت وی کند و خورشید حقیقت از قلب وی طالع باشد.» آنگاه چنین خواند:

«خورشید دوستدار تو شبانگاه برآمد

و روشنی بخشید که هرگز غروب ندارد.

خورشید روز از پی شب طلوع می کند.

اما خورشید دلها هرگز غروب نمی کند.»

گویند: حلاج از آن رو حلاج نام گرفت که راز دلها را بدانسته بود و جان کلام را برون می کشید، چنانکه حلاج با حلاجی، خالص پنبه را برون می کشد.»

به قولی چنان بود که در واسط بر دکان حلاجی می نشسته بود، حلاج به حاجتی رفت و چون باز آمد پنبه را که بسیار بود حلاجی شده دید و او را حلاج نامید.

بعضی از صوفیان حلاج را پذیرفته اند و گویند: وی اسم اعظم خدای را می دانسته بود، بعضی دیگر او را نمی پذیرند و گویند: فریبکاری بود.

گویند: شبلی فاطمه نیشابوری را بنزد حلاج فرستاد به وقتی که دستش بریده شده بود، بدو گفت: «به حلاج بگوی: خدای ترا بر رازی از رازهای خویش امین کرد اما آنرا برملا کردی و تیزی آهن را به تو چشانید، اگر پاسخ داد جواب وی را به خاطر سپار، سپس از او پرسش کن از تصوف که چیست؟» و چون فاطمه به نزد حلاج رسید وی چنین خواند:

«...^۱ وقتی صبر مغلوب شد.
 در مورد کسی همانند تو
 چه خوش که پرده دریده شود
 اگر مردم ملامتت کنند
 روی تو عذرگویی منست.
 ای ماه تمام
 گویی ماه تمام
 به روی تو نیازمند است.»

این شعر از حسین بن ضحاک خلیع باهلی است.
 آنگاه به فاطمه گفت: «به نزد ابو بکر شو و بدو بگویی: ای شبلی به خدا رازی از او را برملا نکردم.»
 بدو گفت: «تصوف چیست؟»
 گفت: «آنچه من در آنم، به خدا هیچوقت نعمت را از بلیت فرق نکردم.»
 فاطمه به نزد شبلی رفت و سخنان حلاج را با وی باز گفت.
 شبلی گفت: «ای گروه مردم، پاسخ اول برای شماست و پاسخ دوم برای من.»
 گویند: وقتی دست و پایش بریده شد بانگ زد و گفت:
 «به حرمت محبتی که روزگار
 در تباه کردن آن طمع نیاورده بود
 هنگام هجوم بلیه
 مرا نه باک بود
 نه محنت دیدم
 هر عضو و بند مرا که بریدند
 یادی از شما در آن بود.»
 یکی از صوفیان بردار حلاج نوشته بود:
 «می‌باید سینه تو برای رازها
 قلعه‌ای باشد ناگشودنی
 فقط سفلگان از راز
 سخن می‌کنند و آنرا بر ملا می‌کنند.»

* * *

^۱ و هم در این سال (سال سیصد و هفتم) حسین بن منصور حلاج زنده بر سمت شرقی آویخته شد، به روز چهارشنبه و پنجشنبه. بر سمت غربی نیز، به روز جمعه و شنبه، دوازده روز مانده از ربیع الآخر. و هم در این سال (سیصد و یکم) در شوش حسین بن منصور حلاج را گرفتند و به دست عبد الرحمن نایب علی بن احمد راسبی افتاد، نامه‌ها و رقعها از او بدست آمد که چیزهای مرموز در آن بود، سپس او را بردند و وارد مدینه السلام کردند، بر شتری، غلامی از آن وی با وی بود، بر شتر دیگر، هر دو انگشت‌نما. بر او بانگ زدند که این یکی از دعوتگران قمرطیان است او را بشناسید، پس از آن به زندان شد، سپس علی بن عیسی وزیر او را احضار کرد و با وی گفتگو کرد و معلوم شد که قرآن نخوانده، از فقه و حدیث و اخبار و شعر و لغت چیزی نمی‌دانست، علی بن عیسی بدو گفت: «طهارت و فرایض را به تو بیاموزیم برایت از رساله‌هایی که ندانی در آن چه می‌گویی سودمندتر است. وای تو تا چند به مردم می‌نویسی مبارکباد نور شعشعانی، ترا به تأدیب نیاز مبرم هست.» آنگاه دستور داد تا وی را زنده بر سمت شرقی در جایگاه نگهبانی بیاویختند، پس از آن در سمت غربی، که مردم او را بدیدند. آنگاه وی را به خانه سلطان بردند و آنجا بداشته کردند. با تظاهر به سنت کسانی از اهل خانه خلافت را استمالت کرد که به وی مایل شدند و از وی تبرک می‌جستند و دعا گفتن می‌خواستند که اخبار وی بیاید انشاء الله.

سخن از کسانی که در این سال (سیصد و نهم) در گذشتند

حسین بن منصور بن محمی، حلاج، که کنیه ابو مغیث داشت و به قولی ابو عبدالله، جد وی محمی گبری بود، از مردم بیضای فارس. حسین در واسط بزرگ شد و به قولی در شوشتر، آنگاه به بغداد رفت و با صوفیان آمیزش کرد و جنید و ثوری و جز آنها را بدید. آشفته کار بود. بعضی وقتها پشمینه می‌پوشید، بعضی وقتها جامه‌های رنگین می‌پوشید، بعضی اوقات جبه و عمامه می‌پوشید و با قبا در هیئت سپاهیان حرکت می‌کرد در شهرها بگشت، به هند و خراسان و ما وراء النهر و ترکستان رفت، کسانی با وی به عنوان مغیث نامه می‌نوشتند و کسانی به عنوان مقیت^۲ کسانی او را مصطلم^۳ می‌نامیدند و کسانی مجبر^۴ حج کرد و مجاور شد، آنگاه به بغداد آمد و ملک اندوخت و خانه‌ای ساخت، مردم درباره وی اختلاف کردند، گروهی می‌گفتند: «جادوگر است.» گروهی دیگر می‌گفتند: «صاحب کرامتهاست.» گروهی می‌گفتند: «واقف اسرار است.» (یا ریاکار)^۵.

۱. المنتظم: ابن جوزی.

۲. مبعوض.

۳. ریشه برانداز.

۴. اصلاحگر.

۵. کلمه متن: منمس که معنی واقف اسرار و ریاکار را از آن می‌توان گرفت و قرینه‌ای بر انتخاب یکی از دو معنی نیست.

ابو بکر صولی گوید: حلاج را دیدار کردم و با وی نشستم، جاهلی دیدم که عاقل نمایی می‌کرد و خرفی متظاهر به کمال و بدکاری که زاهدی می‌نمود، ظاهر وی آن بود که زاهد و صوفی است و چون خبر می‌یافت که مردم شهری عقیده اعتزال دارند معتزلی می‌شد، اگر عقیده امامت داشتند امامی می‌شد و چنان‌وا می‌نمود که دانشی از امام آنها به نزد وی هست. اگر اهل سنت را می‌دید سنی می‌شد. تردست بود و کسان را مفتون می‌کرد، به طب پرداخته بود، کیمیاگری را آموخته بود، با وجود جهالت زرنگ بود در شهرها می‌رفت.

احمد محاسب گوید: معتضد مرا سوی هند فرستاد، یکی با من در کشتی بود به نام حسین پسر منصور، وقتی از کشتی برون شدیم بدو گفتم: «برای چه اینجا آمده‌ای؟»

گفت: «برای آنکه جادو بیاموزم و خلق را سوی خدای تعالی دعوت کنم.» ابو الحسن احمد بن یوسف گوید: حلاج به هر وقتی به چیزی دعوت می‌کرد به ترتیبی که هر گروه را خوش آید.

گروهی از یاران وی به من گفتند: وقتی در اهواز و ولایت آن، مردم به حلاج و خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها که در غیر موسم برای آنها برون می‌آورد و درمهایی که آنها درمهای قدرت می‌نامید دل باخته شدند، با ابو علی جنابی سخن کردند. به آنها گفت: «این چیزها در جاهایی محفوظ مانده که درباره آن حيله می‌شود، وی را به یکی از خانه‌های خویش ببرید که منزلگاه وی نباشد و بگویید دو دسته خار از آن در آرد، اگر چنان کرد وی را باور دارید.»

گوید: سخن وی به حلاج رسدی و اینکه گروهی در این صدد هستند و از اهواز برون شد.

عمرو بن عثمان حلاج را لعن می‌گفت و می‌گفت: «اگر به دست من افتد به دست خویشتن او را می‌کشم.» آیه‌ای از کتاب خدای را خواندم. گفت: «توانم که همانند آن تألیف کنم یا بگویم.»

ابو یعقوب اقطع گوید: دخترم را به زنی به حلاج، حسین بن منصور دادم که نکویی رفتار وی را دیده بودم، اما پس از اندک مدتی معلوم شد که وی جادوگر و حيله‌گر و خبیث و کافر است.

مصنف گوید: اعمال و گفتارها و اشعار حلاج بسیار است و من اخبار او را در کتابی آورده‌ام که آنرا «القاطع لمجال اللجاج القاطع بمجال الحلاج» نام داده‌ام، هر که اخبار وی را بخواهد در آن بنگرد. این مرد کلمات صوفیانه می‌گفت. و سخنان نکو، سپس آنها به چیزهای ناروا می‌آمیخت. اشعارش نیز چنین بود، از جمله اشعار منسوب به وی اینست:

«مقدس باد آنکه ناسوت وی

راز جلوه لاهوت نافذ او را

عیان کرد

آنگاه در خلق خویش آشکارا

به صورت خورنده و نوشنده

آشکار شد

چنانکه خلق وی، او را

چنانکه چشم، چشم را بیند

معاینه دیدند.»

وقتی خبر وی شیوع یافت او را گرفتند و بداشتند و با وی مناظره کردند و جمعی را گمراه کرد که از نوشیدن پیشاب وی شفا می‌جستند و تا آنجا که گروهی مردم نادان گفتند: «او خداست و مرده را زنده می‌کند.»

ابوبکر صولی گوید: نخستین کسی که به کار حلاج پرداخت، ابو الحسین علی بن احمد راسبی بود که وی را با غلامی از آن وی وارد بغداد کرد، بر دو شتر و آنها را انگشت‌نما کرد و این در ربیع الاخر سال سیصد و یکم بود. همراه آنها نامه‌ای نوشت که به نزد وی شاهد اقامه شده که حلاج دعوی خدایی دارد و قائل به حلول است.

در همین سال، علی بن عیسی او را احضار کرد، فقیهان را نیز احضار کرد که با وی مناظره کردند که در سخن فرو ماند، معلوم شد که از قرآن و غیر قرآن چیزی نمی‌داند، پس از آن بداشته شد، آنگاه وی را به خانه خلیفه بردند که بداشته شد.

صولی گوید: به قولی در آغاز کار خویش سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت می‌کرد. درباره وی سعایت کردند که تازیانه خورد. و چنان بود که چیزی از شعبده خویش را به نادان وا می‌نمود، وقتی اطمینان می‌یافت وی را دعوت می‌کرد که وی خداست. جزو کسانی که دعوتشان می‌کرد ابو سهل بن نوبخت را دعوت کرد، که بدو گفت: «جلو سر من موی برویان.» پس از آن کارش بالا گرفت چندان که نصر حاجب از او دفاع کرد که بدو گفته بودند: «حلاج سنی است و رافضیان می‌خواهند او را بکشند.» در کتابهای وی آمده بود که: من غرق کننده قوم نوحم و هلاک کننده عاد و ثمود.

و چنان بود که به یکی از یاران خویش می‌گفت: «تو نوحی» و به دیگری می‌گفت: «تو موسایی» و به دیگری می‌گفت: «تو محمدی که ارواح آنها را به اجسام شما باز آورده‌اند.» حامد بن عباس، وزیر، کتابهایی از وی یافته بود که در آن چنین آمده بود: وقتی انسان سه روز و سه شب روزه بدارد و افطار نکند و به روز چهارم چند برگ کاسنی بگیرد و با آن افطار کند، از آن پس وی را از روزه ماه رمضان بی‌نیاز کند. و اگر به یک شب دو رکعت نماز کند، از اول تا صبحگاه از آن پس وی را از نماز بی‌نیاز کند. و اگر به یک روز همه دارایی آن روز خویش را صدقه دهد وی را از زکات بی‌نیاز کند. و اگر اطاقی بنیان کند و روزی چند روزه بدارد، آنگاه چند بار برهنه بر آن طواف کند وی را از حج بی‌نیاز کند و اگر در گورستان قریش به نزد قبر شهیدان رود و ده روز آنجا بماند و نماز کند. و دعا گوید و روزه بدارد و جز با اندکی نان جوین و نمک

درشت افطار نکند، این، وی را در باقی عمر از عبادت بی‌نیاز کند. پس فقیهان و قاضیان به نزد حامد احضار شدند. بدو گفته شد: «این کتاب را می‌شناسی؟»

گفت: «این کتاب السنن حسن بصری است.»

حامد بدو گفت: «مگر به آنچه در این کتاب هست اعتقاد نداری؟»

گفت: «چرا این کتابی است که مطابق آنچه در آن است خدا را پرستش می‌کنم.»

ابو عمر قاضی بدو گفت: «این نقض شرایع اسلام است.» آنگاه با وی سخن کرد، عاقبت ابو عمر بدو گفت: «ای مهدور الدم.» و روا بودن خون وی را نوشت. فقیهان نیز از او پیروی کردند و به کشتن حلاج فتوی دادند و خونش را روا کردند. این را به مقتدر نوشتند که نوشت: اگر قاضیان به کشتن وی فتوی داده‌اند و خونش را روا کرده‌اند، محمد بن عبد الصمد سالار نگهبانان حضور یابد و هزار تازیانه به او بزند اگر تلف نشد، گردنش را بزنند.

گوید: از پس عشا حلاج را حاضر کردند، جمعی از یارانش نیز با وی بودند بر استران پالاندار، همانند استربانان، که وی را بر یکی از آن بنهند و در انبوه قوم ببرند. وی را بردند و شب را به دور وی به سر کردند. صبحگاه روز سه شنبه، شش روز مانده از ذی قعدة، بیرونش آوردند که او را بکشند. در بند خویش گردنفرازی می‌کرد و می‌گفت:

«همدم من به چیزی از ستم

منسوب نیست

همانند آنچه می‌نوشید

به من نوشانید

چنانکه مهمان درباره مهمان می‌کند.

وقتی جام به گردش آمد

سفره چرمین و شمشیر خواست

هر که به تابستان با اژدها

باده نوشد، چنین باشد.»

پس هزار تازیانه بدو زدند، پس از آن دستش را بریدند، پس از آن پایش را بریدند و سرش را بریدند، و پیکرش را سوختند و خاکسترش را در دجله افکندند.

ابو عمرو بن حیویه گوید: وقتی حلاج را برون آوردند که او را بکشند، جزو مردم برفتم و چندان تلاش کردم که او را دیدم، به یاران خویش گفتم: «از این هراسان مباشید که من از پس سی روز بنزد شما باز می‌گردم.»

این روایت درست است که در آن تردید نیست و حال این مرد را فاش می‌کند که مردی حقه‌باز بوده و تا به وقت مرگ با عقل مردم بازی می‌کرده است.

قاضی ابو العلاء گوید: وقتی حسین بن منصور را برون آوردند که او را بکشند چنین خواند:

«در هر سرزمین، قرارگاهی جستم

اما در هیچ سرزمینی قرارگاهی نیافتم

پیرو مطامع خویش شدم که مرا

بنده خویش کرد

اگر قناعت کرده بودم آزاد بودم.»

از جمله حوادث سال سیصد و دوازدهم این بود که نازوک در جایگاه نگهبانی بغداد بنشست، سه تن از یاران حلاج را بنزد وی حاضر کردند که حیدره بود و شعرانی و ابن منصور. از آنها خواست که از مذهب حلاج باز آیند که نپذیرفتند و گردنهایشان زده شد، سپس آنها را در سمت شرقی بغداد بیاویخت و سرهایشان را در سمت غربی بر دیوار زندان نهادند.

* * *

^۱ من اخبار حلاج را در کتابی فراهم آورده‌ام و چنان بود که حلاج مصاحبت جنید و عمرو بن عثمان مکی داشته بود. در آغاز کار در آفاق گشته بود و گرسنگی دیده بود و تنهایی کشیده بود، اما در سرش ریاست‌طلبی و گردنفرازی‌ای بود. وقتی تمرّد کرد و از دایره ایمان برون شد خدا کسی را بر او مسلط کرد که از او انتقام گرفت، عالمان به کفر وی فتوی دادند، جمعی از عامیان و جاهلان و پیروان هر بانگزن که جادو و شعبده و حال و اشارات وی را که صوفیان متأخر به کار می‌برند دیده بودند مفتونش شدند چندان که او را خدا شمردند و به خداییش معتقد شدند.

امام ابو حامد در مشکاة الانوار درباره او به عذرجویی پرداخته و گفتارهای وی را به محمل‌های نکو تأویل کرده که از روش مخاطبه عربی به دور است.

ابو سعید نقاش، در تاریخ الصوفیه گوید: بعضی از صوفیان حلاج را به جادوگری منسوب داشته‌اند، و بعضی دیگر او را به زندقه منسوب داشته‌اند. ابو عبدالرحمن سلمی اختلاف صوفیان را درباره حلاج حکایت کرده سپس گوید: وی به رد نزدیکتر است. خطیب، وی را رد کرده و جادوگری و ضلالت وی را توضیح کرده. ابن جوزی او را گمراه شمرده، ابن خلکان گفته که بیشتر عالمان روزگار حلاج به روا بودن خونس فتوی داده‌اند.

ابو بکر بن ابی سعدان گوید: حلاج فریبکاری حقه باز بود.

عمرو بن عثمان مکی گوید: حلاج شنید که من قرآن می‌خواندم، گفت: «می‌توانم که همانند آن بگویم.»

بدو گفتم: «اگر بر تو تسلط یافتم قطعاً ترا می‌کشم.»
ابو یعقوب اقطع و جعفر خلدی گفته‌اند که حلاج کافری خبیث بود.

* * *

آنگاه سال سیصد و دهم درآمد.

سخن از رخدادهای که به سال سیصد و دهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال المقتدر بالله بیمار شد، بیماری‌ای سخت. گویند ام موسی پیشکار، نامه‌ای به نزدیکی از کسان وی فرستاد و از تصدی خلافت با وی سخن کرد، این بر المقتدر بالله و مادرش و همه خواص وی فاش شد. ام موسی را گرفتند، با خواهرش ام محمد و برادرش احمد بن عباس، و مال‌هایی از آنها گرفتند و سپرده‌هایی که به نزد کسان داشتند گرفته شد، درباره احمد بن عباس شایعه‌گویی و عیبجویی بسیار شد، برای وزارت از کسانی نام برده شد گفتند: علی بن محمد فراتی را برون می‌آرند که وزارت را عهده کند. گفته شد، علی بن عیسی را به تصدی وزارت مجبور می‌کنند. گفته شد: ابن حواری، گفته شد ابن ابی البغل، رقعهای نوشتند و در خانه‌ای که سلطان در آن بود افکندند که در آن چنین آمده بود:

«به خلیفه بگوی که اگر

در کار داوری انصاف داری

به من بگوی وزیر ما کیست؟

تا مقرر شویم و بشناسیم.

حامد است؟ که پیری سست نیرو

و وامانده است

یا ابن ابی عیسی بخیل،

که ممسک است و کم عطا.

با آنکه به نزد زیدان برای مشورت

علف می‌چرد

یا ابن بسطام است؟ زود بگوی

یا جوان با تانی یا ظریف معطر

یا پیر عفت نمای

یا نو آمده‌ایست که ندانیم

از کدام سوی می‌گردد.»

جوان با تانی ابن خصیبی بود و پیر عفت‌نمای، ابن ابی البغل.

در این سال سلطان، سالار نگهبانان بغداد را در مقابله با عامه ناتوان دید و او را معزول کرد و نگهبانی خویش را به نازوک معتضدی داد که به روز نخستین شدت عمل وی معلوم شد و کار را چنان راه برد که هیچ کس نبرده بود. پیادگان را که آتششان تند بود گوشمال داد و با آنها نبرد کرد چندان که به اطاعت آمدند و نیازهای خویش را با تذلل از او گرفتند. وقتی که به کار گماشته شد در دجله و زاهریه جای داشت، آهنگ خانه وی کرده بودند که آنرا بسوزند. نازوک از غلامان کمک گرفت و آنها را پراکنده کرد، نصر حاجب نیز که سبب گماشته شدن وی بود او را بر ضدشان کمک داد زیرا خبر یافته بود که در ناحیه سوق الشتا عروسی را بنزد شوهرش می‌برده بودند، یکی از ابنای پیادگان با جمعی از آنها برفت و عروس را بگرفت و به خانه خویش برد و با وی کار بد کرد، سپس او را سوی کسانش فرستاد. مردم بر این سخت اعتراض کردند و آنرا چنانکه بود بزرگ شمردند و همه آنچه نصر حاجب توانست کرد این بود که مقرر آن مرد را قطع کرد و او را تبعید کرد، سپس درباره تصدی نازوک مشورت داد که با پیادگان سخت گرفت و در کارشان صلابت نمود و از عمل وی درباره آنها سپاسگزاری کردند.

در این سال سالار حج اسحاق بن عبد الملک بود.

آنگاه سال سیصد و یازدهم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و یازدهم بود از اخبار بنی عباس

این سال در بغداد و اطراف آن، بر مردم سخت بود، چندان که آن را سال ویرانی نام نهادند، از آن رو که علی بن محمد فراتی در این سال برای بار سوم به وزارت گماشته شد و حامد بن عباس وزیر و علی بن عیسی را گرفت و این به روز پنجشنبه بود، نه روز مانده از ربیع الاخر. آنگاه جنابی و قرمطیان شب دوشنبه چهار روز پس از وزارت وی وارد بصره شدند.

و چنان بود که خبر وزارت ابن فرات و گرفتن حامد و علی بن عیسی همان وقت از جانب کسی که با جنابی و یاران وی مکاتبه می‌کرده بود به آنها رسیده بود، زیرا کسانی از بصریان معتمد حکایت کردند که قرمطیان به روز ورود با آنها می‌گفته بودند: «وای شما، سلطانک شما از دور کردن این پیر از خویشان چه منظور داشت؟ خواهد دانست که پس از وی چه می‌بیند.»

می‌گفتند: «ما نمی‌فهمیدیم چه می‌گویند، اما پس از آن که خبر گرفتن حامد و علی و وزارت ابن فرات رسید دانستیم که منظور قرمطیان چه بود و چنانکه مردم وسیله آنرا حدس زدند و به درستی آن معتقد شدند همانوقت خبر بر بال پرده‌ای به آنها رسیده بود.»

قرمطیان در بصره تباهی کردند، سواران وارد مرید شدند. سبک مفلحی سردار، در بصره بود، به وقت سپیده دم بانگ را شنید و برون شد که پنداشت هراسی افتاده است. وقتی میان مرید رسید و آهنگ در داشت قرمطیان که بر دو سوی خیابان ایستاده بودند او را بدیدند و حمله بردند و او را بکشتند، بعضی

همراهان وی را نیز کشتند، باقیمانده به تاخت رفتند و جان بردند. مردم بصره تا شبانگاه آن روز در خیابان مرید با قرمطیان نبرد کردند اما سلطه‌ای با آنها نبود. قرمطیان با کمک آتش بر آنها ظفر یافتند که وقتی محلی را به تصرف می‌آوردند آنرا می‌سوختند. مردم بصره هزیمت شدند، قرمطیان در خیابان‌های مرید برفتند و بر مسجد جامع و کوچه بنی سمره گذشتند تا به کنار نهر بصره رسیدند که به نام نهرابی عمر شهره بود که عبدالله به عمر بن عبد‌العزیز آنرا حفر کرده بود.

چنان بود که قرمطیان شبانگاه از بصره سوی اردوگاهشان می‌رفتند که بیرون بصره بود و هیچکس از آنها از بیم، شب را در بصره به سر نمی‌کرد. روزی چند بدین گونه بودند آنگاه برفتند. و چنان بود که وقتی خبر به سلطان رسیده بود بنی بن نفیس و جعفر بن زرنگی را با سپاهی سوی بصره فرستاده بود، پس از آن محمد بن عبدالله فاروقی را بر نگهبانی بصره گماشته بود و او را با سپاه دیگر فرستاده بود.

ابن فرات این بار با مردم خشمگین بود، دست پسر خویش محسن را باز نهاد که مردم بکشت و اموالشان را بگرفت، بر مادر مقتدر تسلط یافتند و همه کاره او شدند، کسی که در این باره رفت و آمد کرد مفلح، خادم سیاه، بود که همه کار با وی بود و دبیر نصرانی مادر مقتدر، بشر بن عبدالله که خواجه بود. بر ضد مونس مظفر حيله کردند تا وی را از در شماسیه سوی رقه فرستادند و مزاحمش شدند که همانند تبعید کردن وی بود.

و چنان بود که حامد بن عباس نهان شده بود و از مالی که تعهد کرده بود هزار هزار دینار بر او مانده بود، پس حيله کرد تا به در سلطان رسید و به نزد نصر حاجب در آمد و بدو گفت: «هزار هزار دینار به عهده من است هزار هزار دینار و پانصد هزار دینار از من بگیری و مرا به نزد خویش بدارید و هزار هزار دیناری را که ابن فرات از من تعهد کرده به پای او محاسبه کنید و دست آنها را بر من باز منهدید، نصر این را به خلیفه خبر داد که آنرا تأیید کرد و گفت: «مال بیشتری می‌دهد و مردی در حبس ما می‌ماند که بیت المال سلطان است.»

در این باب گفتگو کردند، محسن به مفلح خادم گفت: همه کار من تباه می‌شود، باید او را به من بدهند. مفلح همچنان به مقتدر و بانو اصرار کرد تا از صواب بگشتند و حامد را به ابن فرات دادند که سیلی می‌خورد و تازیانه می‌خورد و همینکه محسن می‌نوشید او را می‌برد و پوست میمونی بدو می‌پوشانید که دم داشت و یکی را می‌گفت که او را برقصاند و سیلی بزند و در این حال می‌نوشید. درباره حامد کارهای زشتی کرد که کار مردمان نیست و مرد دین‌دار و خردمند آنرا روا نمی‌دارد. از مال وی چندان چیزی به سلطان نرسید و آنچه داده بود تلف شد، وی را به واسط فرستادند و به بزوفری دادند که عامل بود که او را کشت و جثه‌اش را به نزد مردم واسط برد و به کسی داد که به گورش کند، مردم فراهم آمدند و چند روز پیایی بر او و بر گورش درود گفتند.

ابن فرات به سلطان گفت که علی بن عیسی خاین است و متمایل به قرمطی است و مالی از او مطالبه کرد که قسمتی از آنرا درآورد، سپس او را به یمن تبعید کرد و یکی از یاران خویش را بر او گماشت و بدو دستور داد برای کشتن علی حيله کند، اما خدای دست وی را از این کار بداشت، به سبب یکی از یاران شفیع لؤلؤی متصدی برید که وی را بمراقبت علی گماشته بود. وقتی علی از مکه برون شد یاران ابن یعفر وی را بدیدند و میان وی و مأموران گماشته بر او، حایل شدند و خواستند کسی را که بر علی گماشته شده بود بکشند از آن رو که در مکه وی را خوابانیده بود که سرش را ببرد، اما مأموری که با وی بود مخالفت کرده بود و از او دفاع کرده بود.

علی بن عیسی از کشتن گماشته جلوگیری کرد و چون خبر به ابن یعفر رسید برادر وی به نزد علی شد که هدیه‌های سنگین همراه داشت و او را حرمت کرد و در خانه‌ای بزرگ منزل داد و گماشته را در خانه‌ای دیگر منزل داد، بعدها علی بن عیسی تا روزگاری دراز به آن مأمور مخالف قتل خویش و عیالش مقرر می‌داد.

محسن، ابن حواری را به اهواز فرستاد که در محلی به نام حصن مهدی کشته شد و چنان بود که نصر حاجب با محسن و پدرش مدارا می‌کرد و تا نیم شب به نزد وی می‌نشست، آنگاه می‌رفت، تا وقتی که به نصر خبر رسید که محسن برای بیست غلام بیست هزار دینار تعهد کرده تا نصر را به وقتی که از نزد پدر وی برون می‌شود در یکی از معابر بکشند که از حذر حذر کرد و جز با غلامان بسیار و سلاح کامل بر نمی‌نشست. محسن برای محو نصر همه جور حيله کرد، اما این کار میسرش نشد.

محسن بر ضد شفیع مقتدری نیز حيله کرد و نهانی کس فرستاد که وی را غافل کند و بگوید که اگر سوی مرز رود مالی گزاف به دست می‌آورد، اما این را نپذیرفت. ابو القاسم، سلیمان بن حسن را و ابو علی، محمد بن علی بن مقله را نیز به شیراز تبعید کرد و به ابراهیم بن عبدالله مسمعی نوشت که آنها را تلف کند، اما خدایشان به سلامت داشت. نعمان بن عبدالله دبیر را که مردی راستی پیشه بود و از کارها کناره گرفته بود و به خانه و درآمد ملکی از آن خویش، پرداخته بود تبعید کرد و سوی واسط فرستاد و یکی را که از مصاحبان ابن ابی العذافر بود از پی وی فرستاد که در واسط او را سر برید. ابراهیم بن عیسی و عبدالله پسر ماشاءالله را نیز به واسط تبعید کرد و کس فرستاد که آنها را بکشد. از پی ابن حماد موصلی دبیر برآمد. نصر حاجب بدو گفت: ابن حماد را به من بده یکصد هزار دینار از جانب وی به عهده من که بعد به شما می‌دهم به شرط آنکه وی را در خانه‌اش نگه دارید، اما محسن این کار را نکرد و با ابن حماد خشونت کرد و بد و ناسزا گفت که ابن حماد، بدو پاسخ داد که وی را بکشد.

چنان بود که ابو بکر، احمد بن محمد، در ایام نکبت و بی‌کاری ابن فرات، همه مخارج محسن را از مال خویش می‌داده بود، وقتی ابن فرات به وزارت رسید وی را حرمت کرد و بدو اقبال کرد که محسن بر او حسد آورد و برای تلف کردن وی حيله کردن آغاز کرد. تصمیم گرفت که شبانگاه وی را همراه خویش از خانه

خویش در کشتی سوی خانه پدرش ببرد که در مخرم بود و چون میان دجله می‌رسد یکی را دستور دهد که وی را در دجله افکند، در آن وقت هنگام مد بود.

صولی گوید: خادمی از آن محسن به نام مزبب، محرمانه این را به من خبر داد به سبب دوستی‌ای که میان من و او بود. من احمد را از آنچه درباره وی می‌خواست کرد خبردار کردم که دیگر به خانه محسن نرفت و با وی بکشتی ننشست تا وقتی خدا کارشان را به سر برد که چندان مدتی نبود.

صولی گوید: محسن در ایام نکبتشان به نزد من اقامت کرد و من بسیار به آنها متمایل بودم وقتی به مرتبتی رسیدند که از آن دور افتاده بودند ابن فرات مرا جزو خواص خویش کرد و دستور داد ملازم مجلس وی باشم. هفتاد دینار بر مقرری من افزود و گفت: «بنگر چه کاری می‌خواهی تا ترا بدان برگمارم.» اما محسن به وسیله یک سخن‌چین، به نزد پدرش از من سعایت کرد که وزیر با من سرسنگین شد. عاقبت قصیده‌ای گفتم که بدان گوش داد و عذر مرا پذیرفت و آنچه در دل گرفته بود برفت، اما محسن بر کینه خویش بماند اینک چیزی از آن شعر که آنرا مختصر کرده‌ایم:

«به سنگ آسیای ملک ما و به قطب

و سرور و پسر سروران بزرگوار

و وزیر والا همت و بزرگوار

و صاحب مرتبت عالی

بگوی:

ای که ملک را از چنگ حادثات در آورده‌ای

قسم به آنکه تو از جمله تفضل‌های اویی

از آنچه حسود تهمت زن دروغگوی

به شما گفته چیزی نبوده

موجبی نبوده که شما را

به هنگام جد و تفریح ستایش و سپاس نگویم.

من نعمت‌های شما را کفران کنم

و دشمنتان سپاس آن بدارد!

حقا این شگفتی‌آور است!

این را از خوبستن بپرسید

که رای من به نزد شما نامعلوم نیست

چرا گوش به سخن‌چینان دادید

که پاره‌هایشان را بر تخته ببینم

و مرگ در دیارشان مسکن گیرد

یا دچار وای و غضب شوند

دوست شما سرمایه شماست

و اگر سر تباه شود همانند دم نباشد.»

در این سال یانس موفق درگذشت، وی به نزد سلطان منزلتی والا داشت و سخت کار آمد بود، به روز درگذشت وی نصر حاجب را به سبب وی تعزیت گفتند که گریستن آغاز کرد و تسلیت نپذیرفت و گفت: «بلیه‌ای به ملک رسید که جبران نگیرد» و نیز گفت: «خلیفه مردی چون وی چگونه تواند یافت که پیری بود نیکخواه و مطاع، به نزد دیوار خانه‌اش یک هزار جنگاور از یکه سواران و غلامان و خادمان را جای می‌داد. اگر دسته سلطان دستور می‌داد یا یکی از قصر بانگ می‌زد هماندم با این شمار آنجا می‌رسید، از آن پیش که دیگر کسان همانند وی از آن خبردار شوند.»

وقتی یانس بمرد نصر حاجب، خلیفه را درباره اموال وی اندرز گفت که سخت بسیار بود، املاک و مستغلات و کالا و فرش و خانه چندان داشت که اندازه آن دانسته نبود. نصر حاجب به مقتدر گفت: «یانس املاکی به جا نهاده که سی هزار دینار درآمد دارد بجز دیگر مالها که به جا نهاده» و بدو مشورت داد که پسر خویش ابو العباس را به خانه یانس فرستد که بر او نماز کند و دستور دهد که به گورش کنند و همه سواران و خادمان و اطرافیان وی را حاضر کند و به آنها بگوید: من برای شما به جای یانسم و برتر از او و بیشتر با شما نکویی می‌کنم و درباره شما تفقد می‌کنم» آنگاه ترکه وی را شمار کند که چیزی از آن از وی نهان نمی‌ماند، بدین سان ستایش مردان را جلب کرده و مال را به تصرف آورده.

مقتدر انرز نصر حاجب را گوش گرفت و صواب گفتارش بر او آشکار شد، اما چون نصر از نزد وی برفت، ابن فرات و پسرش رای وی را بگردانیدند و به محسن دستور داد که ترکه را تصرف کند که اکثر آن را از میان برد و درباره آن با خلیفه خیانت کرد و بیشتر ترکه را برای خویشان گرفت، چندان که مخده‌ها و متکاهای ارمنی را از طاقه‌های دبیقی شقیری که کمترین بهای هر کدام هفتاد دینار بود پیر می‌کردند و از جانب محسن خرید و فروش می‌شد به عنوان اینکه پشم داخل آن است، با قصب گرانقدر و رشیدی و پارچه شعبی و نیشابوری نیز چنین کرد. از سر طغیان و گردنفرازی بالشها و متکاهای بزرگ را از عنبر و عود پیر می‌کرد و بدان تکیه می‌داد.

از جمله چیزها که از ابن فرات و پسرش یاد می‌کنند این بود که احمد بن محمد دبیر، معروف به ابو صخره، که عهده‌دار دیوانها بوده بود و از مشایخ و سران دبیران به شمار بود، در این سال بمرد کثرت ترکه او را به مقتدر خبر دادند که دستور داد کس به خزانه و خانه او بگمارند. یکی از ورثه به نزد محسن رفت و در قبال برداشتن گماشته و رفع توقیف، مالی برای او تعهد کرد. محسن با پدر خویش در این باب سخن کرد که برنشست و به نزد مقتدر رفت و بدو گفت: «معتضد و مکتفی درباره مواریث مزاحمت از مردم برداشته بودند.

رأی من آن است که سرور من رسوم آنها را زنده کند و دستور دهد فرمانی بنویسند که درباره میراث متعرض کس نشوند.»

مقتدر این را از او پذیرفت که پنداشت او را اندرز می‌دهد. پس خانه به ورثه دبیر تسلیم شد و ابن فرات مکتوبی از جانب مقتدر درباره رهایی موارث نوشت که متن آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

اما بعد، امیر مؤمنان المقتدر بالله در همه کارها چیزهایی را مرجح می‌دارد. که وی را به خدا عز و جل تقرب دهد و ثواب جزیل و رحمت گشاده خدا را سوی او جلب کند و برای همه رعیت سودمند باشد که خدا توجه به رعیت و سود رسانیدن به آنها و ابطال رسوم جور را که بر آنها بار می‌شده در طبع وی و خاندان وی نهاده که به احکام کتاب و سنت کار کند و به ماثور پیشوایان فضیلت پیشه عمل کند، امیر مؤمنان به خدای توکل می‌کند و تسلیم اوست و از او اعانت می‌جوید.

علی بن محمد وزیر زحمتی را که مردم در کار موارث خویش تحمل می‌کنند و اموالشان را به ستم می‌گیرند به امیر مؤمنان المقتدر بالله خبر داد و چنان بود که به المعتضد بالله نیز چنین شکایتی کردند که به یوسف بن یعقوب و عبد الحمید هردوان قاضی، نوشت و درباره عمل موارث از آنها پرسش کرد. بدو نوشتند که عمر بن خطاب و علی بن ابی طالب و عبدالله بن عباس و عبدالله بن مسعود و پیشوایان پس از آنها و عالمان این امت که خدایشان رحمت کند چنان رأی داشتند که هر چه، از سهمی که در کتاب خدای برای میراث بران معین شده فزون باشد و متوفی را خویشاوندانی نباشد که باقیمانده را به ارث برند به میراث بران نزدیک داده شود به رعایت گفتار خدای عز و جل در کتاب خویش که: «أُولَئِذَا الْأَرْحَامُ بَعْضُهُمْ أَوْلَىٰ بِبَعْضٍ، فِی كِتَابِ اللَّهِ ۸: ۷۵» یعنی: و خویشاوندان در کتاب خدا (در کار میراث) بیکدیگر سزاوارترند، به اطاعت سنت پیامبر خدای درباره میراث بردن کسانی که سهمی در کتاب خدای عز و جل ندارند چون دایی و خواهرزاده و جد. دخالت عاملان در کار موارث بی نظر قاضیان جز در ایام المعتمد علی الله نبود که در این باب صواب نکرد و معتضد دستور داد آنچه را که در ایام معتمد درباره موارث روان شده بود ابطال کنند و از عمل بدان خودداری کنند، به سبب آنچه از زید بن ثابت روایت کرده‌اند که هر آنچه را که خدای و پیشوایان دانشور واجب کرده‌اند. که به خویشاوندان داده شود به آنها دهند. امیر مؤمنان المقتدر بالله دستور داد که کار بدین گونه روان شود و بدان عمل شود.

«نوشته شد به روز پنجشنبه چهارده روز مانده از رمضان سال سیصد و یازدهم»

وقتی مکتوب مقتدر در این باب فرستاده شد و دبیر بر ورثه ابن خالد شاهد گرفت که همه ترکه وی را تسلیمشان کرده و آنرا گرفته‌اند محسن کس به نزد آنها فرستاد که همه مالشان را گرفت و به زندانشان کرد و هراسشان داد.

در این سال فضل بن عبد الملک سالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و دوازدهم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و دوازدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال در آغاز محرم خبر به نزد خلیفه رسید، به بغداد، که جنابی و قرمطیان راه حج گزاران را بریده‌اند و کشتار کرده‌اند و اسیر گرفته‌اند و عامه مردم و خاندان سلطان و دیگران تلف شده‌اند و اینکه عبدالله بن حمدان کار راه را عهده کرده و مردم با کاروان اول رفته‌اند و در آغاز مسیر سالم بوده‌اند و چون به فید رسیده‌اند خبر قرمطیان به آنها رسیده که توقف کرده‌اند و نامه ابو الهیجاء به نزار محمد بن خراسانی رسیده که در کاروان اول بوده که آنجا درنگ کند تا فراهم شوند. نزار درنگ کرده و کاروانهای شاریان وزیران و خوارزمیان پیایی رسیده و چون همگان در هبیر فراهم آمده‌اند جنابی و یاران قرمطی وی به آنها رسیده‌اند و بیشترشان را کشته‌اند، خبر به دیگر کاروانها رسیده که در فید فراهم بوده‌اند و درباره بازگشت به وادی القری مشورت کرده‌اند که در این باب هم سخن نشده‌اند. سپس عازم شده‌اند و روان شده‌اند اما جنابی راه آنها را بریده و ابو الهیجاء سردار، اسیر شده و نزار گریخته اما زخمها داشته که او را از پای در آورده. پسری از آن حسین بن حمدان اسیر شده با احمد بن بدر عمو، و احمد بن محمد بن کשמرد و پسرش. مازج خادم برنده محمل اسیر شده با فلغل غلام. نحریر، غلام بانو، نیز که سالار کاروان بوده اسیر شده. بدر و مقبل، هردوان غلام طایی که سواران به نام بودند و سالار و مدافع کاروانها می‌شدند و حرمت و شهرتی داشتند کشته شده‌اند خزری و پسرش نیز که هر دو سردار بودند، اسیر شده‌اند. قرمطیان محمل را گرفته‌اند با همه جواهر و تحفه‌ها که از آن سلطان بوده. از اموال مردم نیز چندان گرفته‌اند بیرون از شمار. کسانی که جان برده بودند به مردم گفتند که نزدیک هزار هزار دینار طلا و نقره به دست قرمطیان افتاده بود و چندان کالا و بوی خوش و دیگر چیزها که بهای آن بیشتر از این بود، و اینکه همه سپاه قرمطی هشتصد سوار بوده و باقیشان پیاده بوده‌اند. همه کسانی که از دست قرمطیان جان برده بودند طعمه بدویان شده بودند و هر چه را که نهان کرده بودند و با آنها مانده بود به غارت رفته بود و بیشتر آن مردم از تشنگی و گرسنگی جان داده بودند.

وقتی آنچه به مردم رسیده بود و آنچه به مقتدر رسیده بود از خسارت مال و مرد، به نزد وی به درستی پیوست این، به نزد وی و به نزد خاصه و عامه سخت بزرگ نمود و همه طبقات از آن به غایت غمین شدند. خلیفه به ابن فرات دستور داد به مونس خادم بنویسد که از رقه بیاید تا به مقابله قرمطی رود. نصر حاجب بدو نوشت که شتاب کند و زودتر بیاید. مونس با خواص خویش از راه فرات روان شد و در رهسپردن شتاب آورد و در غره ماه ربیع الاول به بغداد رسید.

سخن از دستگیری ابن فرات و پسرش و کشته شدنشان

به روز سه شنبه نه روز رفته از ماه ربیع الاخر، علی بن محمد فراتی وزیر را گرفتند، محسن پسرش نهان شد، سلطان در طلب وی سخت بکوشید و تصمیم داشت همه خانه‌های بغداد را به سبب وی تفتیش

کند. دستور داد ندا دهند که به نزد هر کس که پیدا شود خونش هدر است و مالش گرفته می‌شود و خانه‌اش ویران می‌شود. با مردم در این باب سخت گرفت چندان که نظیر آن شنیده نشده بود، یکی بیامد و خبر وی را با نصر حاجب بگفت و او را به جای محسن رهنمون شد، شبانگاه کس فرستاد که بدو هجوم برد و او را بگرفت. محسن همانند زنان شده بود و ریش خویش را سترده بود و روبند زده بود. وی را به همان حال که بود و با همان پوشش بی‌آوردند و وضع او را تغییر ندادند، شبانگاه طبل زدند تا مردم بدانند که محسن را گرفته‌اند. صبحگاهان مردم به خانه خلیفه شدند تا او را ببینند. مردم فزونی گرفتند و برای دیدن وی ازدحام کردند، محسن با همان پوششی بود که وی را در آن یافته بودند.

پس از آن ابو القاسم، عبدالله بن محمد خاقانی، را احضار کردند که به وزارت برداشته شد و او را (به مسند) نشانیدند و خلعت وزارت گرفت. مردی بود که نسل و مجرب که تازه کاری روزگار پدر از وی برفته بود و وقار و آرامش بر او تسلط یافته بود، مونس خادم بود که درباره وی مشورت داده بود و کارش را جلوه داده بود و مقتدر را ترغیب کرده بود که وزارت بدو دهد. نخستین کار وی از پی نشستن آن بود که یکی را به نام ابن نقد الشر به گفتگو با ابن فرات و پسرش و به حساب کشیدنشان گماشت که در کار مالها با آنها سختی کرد اما به چیزی مقرر نشدند زیرا دانسته بودند که هلاک شدنی‌اند. در آغاز دستگیری‌شان نهانی یکی را فرستاده بودند که مالی گزاف از جانب آنها تعهد کرده بود به شرط آنکه در خانه سلطان بداشته شوند و دست دشمنانشان را بر آنها باز نهند. مقتدر مصمم شد چنین کند و بدو گوش داد، اما سران قوم، مونس و شفیع لؤلؤی و نصر و شفیع مقتدری و نازوک که همگی‌شان دشمن ابن فرات بودند و از او مطالبه داشتند فراهم آمدند و بکوشیدند تا رای خلیفه را از نگهداشتن آنها در خانه خلافت بگردانیدند. به غلامان گفتند آشوب کنند و سلاح بگیرند و بگویند که سلطان عزم دارد ابن فرات را بار چهارم به وزارت بر دارد و ما جز به کشتن وی رضایت نمی‌دهیم به سبب حادثات بزرگی که در ملک آورده و کارها را تباہ کرده و مردان را به هلاکت داده. غلامان چنان کردند، شفیع لؤلؤی که متصدی برید بود و معتمد نقل اخبار، به مقتدر نوشت و قیام غلامان و آمادگی کسان را برای عصیان، بزرگ وانمود. مقتدر دستور داد ابن فرات و پسرش را بکشند، به نازوک گفت در خانه‌ای که از آن ابن فرات بود گردنهایشان را بزند و سرهایشان را به نزد وی فرستد که همان وقت این را روان داشت و سرها را در جعبه‌ای فرستاد، جعبه را به شفیع لؤلؤی دادند که هر دو را در توبره‌ای نهاد و و آنها را ریگ سنگین کرد و در دجله غرق کرد.

در این سال چند روز پیش از دستگیری ابن فرات، محمد بن نصر حاجب که نایب پدر خویش بود درگذشت.

صولی گوید: به خدا او را جوانی بزرگ منش و والا همت و نکو رفتار و والا گهر دیدم با محاسن بسیار. راغب فراهم آوردن علم و کتابهای حدیث بود و بیشتر از دو هزار دینار کتاب به جای نهاد.

گوید: وقتی به امارت موصل و اطراف آن می‌رفت مرا گفت که با وی بروم و یک ماه یا دو ماه بمانم در قبال هزار دینار نقد به وقت رفتن و هزار دینار نسیه به هنگام بازگشت.

گوید: حرکت من با وی میسر نشد، او بتقریب آنچه را گفته بود انجام داد و من در منزل خویش ببودم، پس از آن پدرش از او صبر نیاورد و به بغدادش آورد.

در همین سال محمد بن عبیدالله خاقانی پدر وزیر درگذشت و او را تسلیت گفتند که تسلیت‌پذیر و صبور بود، در ماه جمادی الاخر این سال وزیر، از پی درگذشت پدر بیمار شد، اما پذیرفتن مردم را تحمل می‌کرد. به نزد وی می‌رفتند و او افتاده بود و سخت بیمار. در این حال بود تا هلال ماه رمضان درآمد و حال وی خوب شد و از بیماری بهی یافت.

و چنان بود که وزیر از نصر حاجب دوری گرفته بود و به نزد مقتدر بر ضد وی کار کرده بود چندان که مصمم دستگیری وی شده بود. وزیر پنداشته بود که این کار درباره نصر، مونس را خرسند می‌کند که به تصور او میانشان شکر آب بود. به نزد مردم مخالف همدیگر بودند، اما در واقع چون یک جان بودند. وقتی مونس بیامد، نصر دبیر خویش را سوی او فرستاد که پایین مداین از مونس پیشواز کرد و خبر نصر را با وی بگفت و او را چنان دید که نصر را همانند خویشان می‌دانست. به دبیر گفت: «بدو بگوی قسم به حقی که بر تو دارم که از من پیشواز نکنی و خانه سلطان را رها نکنی که مرا بر تو تکلفی نیست، اگر ناچار پیشواز خواهی کرد، همان نزدیک باشد.» و نصر در بازار یکشنبه از او پیشواز کرد.

ورود مونس در آغاز سال سیزدهم بود که خبر وی در جای خود بیاید ان شاء الله.

در ذی قعدة این سال مردم بسیار از خراسانیان به مدینه السلام رسیدند به آهنگ حج و با اسب و سلاح آماده شدند، سلطان کاروان نخست را با جعفر بن ورقاء فرستاد که در آن وقت امیر کوفه بود. خبر قرمطی و حرکت وی به انتظار کاروانها به جعفر رسید و مردم را گفت که درنگ کنند و بمانند تا حقیقت اخبار را بدانند، جعفر با یاران خویش و حج گزاران سبکرو و تندرو از پیش برفت و چون نزدیک زباله رسد مردم از پی وی رسیدند و با دستور وی مخالفت کردند، یاران جنابی را یافتند که مقیم بودند و در انتظار رسیدن کاروانها، نگذاشته بودند کسی از آنها بگذرد که خبری از آنها ببرد، وقتی جعفر را بدیدند زد و خورد با وی آغاز کردند، سپس شب میانشان حایل شد، ابن ورقاء خویشان را نجات داد و بسیار کس از آنها که همراه وی بودند کشته شدند، حج گزاران تندرو شترها و محملهای خویش را رها کردند و به فرار سوی کوفه بازگشتند. قرمطی تعقیبشان کرد، جنی صفوانی و ثمل طرسوسی و طریف سبکری در کوفه بودند که فراهم آمدند، بنی شیبان نیز به نزد آنها فراهم شدند و شبانگاهی با قرمطی نبرد کردند و مقابل وی ثبات کردند و از وی انتقام گرفتند، اما صبحگاهان زود وقت به آنها حمله برد و هزیمتشان کرد، جنی صفوانی را اسیر کرد و جمعی از سپاهیان را بکشت و بقیه سوی بغداد فراری شدند. قرمطیان در کوفه بماندند و بیشتر چیزهایی را که در بازارها بود گرفتند و درهای آهنینی را که در کوفه بود بکنند. آنگاه قرمطی سوی بحرین رفت.

در این سال از عراق حج نشد اما حج مردم مصر و شام انجام شد که علی بن عیسی در مکه با آنها بود، عبدالله بن محمد بدو نوشت که عهده‌دار کارهای مصر و شام باشد و کار مغرب را به تمام بدو سپرد و چون حج به سر رفت علی از مکه به شام و مصر رفت. مقتدر، مونس خادم را به کوفه روان کرد که وقتی آنجا رسید که جنابی از آنجا رفته بود. روزی چند در کوفه ببود، آنگاه سلطان بدو نوشت که سوی واسط رود و آنجا بباشد. مونس به واسط رفت و آنجا بماند، از این رفتن کاری نساخت اما چنانکه نصر حاجب حکایت کرده بود و کسانی که از این مطلع بودند، در این سفر نزدیک هزار هزار دینار خرج کرد.

در این سال فضل بن عبد الملک سالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و سیزدهم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و سیزدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال عبدالله بن محمد خاقانی وزیر بر ضد نصر حاجب به نزد مقتدر سعایت کرد و او را به کشتن و دستگیر کردن نصر وادار کرد. مقتدر به مونس خادم که در واسط بود نوشت که به نزد وی شود تا دستگیری نصر حاجب با حضور وی و با رای و رضای وی باشد که مقتدر بدو گوش می‌داد و به کاردانی وی نیازمند بود. وقتی مونس به بغداد رسید و مقتدر در کار نصر با وی مشورت کرد بدو گفت: «به خدا ای سرور من هرگز کسی را به جای وی نیابی. اگر نیکخواهی و خدمت وی نبود، میسر نمی‌بود که از قصر تو جدا شوم و از حضور در کار تو غایب باشم.» و با مقتدر درباره او مخالفت کرد که وی را به درنگ واداشت. پس از آن مقتدر نصر را به خویشتن راه داد و او را و مونس را تقرب داد و سخنانشان را گوش گرفت و مونس را از آن هنگام که از غزا باز آمد مظفر لقب داد. از جمله سخنانی که نصر به مقتدر گفت این بود- وی دانسته بود که مقتدر درباره اش چه قصدی داشته بود:- «چه بسیار کارها که بر ضد امیر مؤمنان به منظور ایجاد سستی در قدرت وی آماده شده بود و از آن بی‌خبر بود و خدا به کوشش ما آنرا کفایت کرد که از او بگشت»

مقتدر برای آنها قسم یاد کرد که هرگز قصد بدی درباره آنها نکرده و تا نباشند نسبت به هیچیک از آنها ناخوشایندی نخواهد کرد.

پس کار نصر نیرو گرفت و از مونس تأیید یافت و کار عبدالله بن محمد وزیر سستی گرفت. وی بیمار شد و در خانه خویش بماند، مردم بر او وارد می‌شدند که افتاده بود. عبیدالله بن محمد کلواذانی، دیواندار سواد، و بنان نصرانی دبیرش و مالک ابن ولید نصرانی که دیوان‌سرای خلافت را به عهده داشت و ابن قنانی نصرانی و برادرش که دیوان خاصه و بیت المال با وی بود و دو پسر سعید که حاجبان وی بودند کارها و نگرستن‌های وی را عهده کردند.

از جمله چیزها که کار وزیر را سست کرد و او را منفور مردم کرد، این بود که بروزگار وی نرخ گران شد که وسیله و تدبیری نیافت که ورود آذوقه را ببغداد بیفزاید.

از جمله چیزها که نصر هنگام گفتگو با مقتدر درباره تدبیرها که بر ضد وی میشد و کوششها که برای تاختن به وی انجام می‌شد به زبان آورده بود اما برای او توضیح نکرده بود این بود که جمعی از بدویان، توطئه کرده بودند که بوقت برنشستن و رفتن خلیفه به قصر ثریا نزدیک راه وی بنشینند و چون خلیفه مقابل آنها رسید از شکافی که در دیوار عرصه مسابقه بود برون تازند و او را از پا در آورند سپس قیام کنند و حکمیت خاص خداست گویند بر این قرار که خارجینند. در این وقت نصر می‌خواست آنرا بر مقتدر فاش کند و درباره آن با یکی از معتمدان خویش مشورت کرد که بدو گفت: «مکن که بیم دارم کار بر خلیفه روشن نشود و او را هراسان و بیمناک کنی، و آن کس که متهم بدین می‌شود دشمن تو شود و بر ضد تو سعایت کند اما مگذار که برنشیند و سوی ثریا شود تا شکاف دیوار را ببندی. اگر عزم بر نشستن کرد غلامان را با لوازم آماده کنی و در آن جاهای مخوف نگهداری و نیز برای استمالت همه کسانی از این سرداران که نامشان را با تو گفته‌اند و کسانی که پیرو منظور آنها شده‌اند بکوشی، هر کس از آنها از ولایتی برکنار شده ولایتدارش کنی، هر که زیاده می‌خواهد زیادتش دهی، هر که هراسان باشد ایمنش کنی و اگر توانی که آنها را در ولایتها پراکنده کنی، پراکنده کنی.»

نصر مردی خردمند بود، مطابق رای کسی که چنین مشورت داده بود کار کرد، در ولایتداری بعضی از آن گروه بکوشید، یکی را به سواد کوفه فرستاد و دیگری را به دیار ربیع.

وقتی کار میان نصر و مونس به صفا گرایید و نصر، نظر ثمل پیشکار را که در مقتدر نفوذ داشت جلب کرد و از کار عبدالله بن محمد وزیر آن چیزها فاش شد که شد، درباره عزل وی سخن آوردند و درباره کسی که به جای وی شایسته وزارت باشد مشورت کردند. رای ثمل با احمد خصیبی بود که برای مادر مقتدر دبیری می‌کرده بود، نصر نیز با وی در این باره کمک کرد تا کارش تمام شد و مقتدر درباره او مصمم شد.

سخن از گرفتن خاقانی وزیر و تصدی احمد خصیبی

عبدالله بن محمد خاقانی وزیر، یازده روز رفته از ماه رمضان دستگیر شد و در منزلش کس بر او گماشتند. تصدی وی هیجده ماه بوده بود. در این روز ابو العباس احمد بن عبیدالله خصیبی خلعت وزارت گرفت و به منزل خویش در قنطره الانصار رفت. روز بعد، صبحگاه در خانه سلیمان بن وهب در مشرعه الصخر نشست مردم از او بیمناک شدند از منزلتی که به سبب وزارت خلیفه یافته بود و وضعی که در خدمت بانو داشته بود و دبیری او می‌کرده بود و توجهی که ثمل پیشکار نسبت بدو داشت.

همه نکبت‌زدگان اصحاب خاقانی و ابن فرات از او هراسان بودند و از مال آنها هزار هزار دینار به دست وی رسید که لوازم خویش را با آن سامان داد. پس از آن خصیبی وزیر، برنشست و سوی قصر رفت، اما سپاهیان از جزیره‌ای نزدیک قصر عیسی به او تیراندازی کردند که به کناره پناه برد و به زحمت از آنجا نجات یافت. وقتی در جایگاه خویش نشست گفت: «ملعون خدا باد کسی که درباره این کار نظر با من داشت و

ورود مرا بدان نگو وانمود. کسی که بدو و رای او اعتماد دارم این را برای من خوش نداشت من نیز آنرا برای خویشتن خوش نداشتم ولی مقدر غالب است و فرمان خدای نافذ.»

خصیبی عبیدالله بن محمد کلواذی را بر دیوان سواد و فارس و اهواز به جای نهاد، ابو الفرج، محمد بن جعفر، را نیز بر دیوان زمام و دیوان سپاه باقی نهاد، پسر عموی وی را نیز که پیری بود به نام اسحاق پسر ضحاک بر دیوان مغرب نهاد.

مردم را در این سال مراسم حج نبود که قرمطیان بر ولایت مسلط بودند و مال کم بود و تنگدستی برقرار، از کسانی مال مطالبه می شد که حجتی بر ضدشان نبود بجز مزید نعمتی که به نزدشان بود. وزیر در این باب بر ضد کسان اصرار آورد چندان که از زن محسن و از دوله، مادر علی بن محمد فراتی، و دختر موسی بن خلف، و زن احمد ابن حجاج مالهای گزاف مطالبه کرد که مردم در این باب بسیار سخن کردند و آنرا به غایت ناپسند شمردند.

آنگاه سال سیصد و چهاردهم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و چهاردهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال مطالبه خصیبی وزیر که به نزد مردم مال می جست شدت گرفت و در این باب بهانه جویی بیشتر کرد و بنزد هر کس مالی بود و از آن خبر یافت آنرا به سختترین وضعی بگرفت. نصر بن فتح، متصدی بیت المال عامه، در ماه ربیع الاول این سال در گذشته بود، خصیبی از کنیز و دختر وی مال می خواست. آنها را به نزد خویش بداشت و با آنها سختی کرد، اما چندان مالی به نزد آنها نیافت زیرا که نصر مردی بود با امانت درست که با مردم نکویها کرده بود و بر آنها منتها داشت.

در این سال مقتدر به وزیر خویش ابن خصیب دستور داد که ابن ابی الساج را از جبل برای نبرد قرمطی بیارد که او را خواست که به آهنگ مدینه السلام روان شد. اما ورود وی به بغداد بر نصر حاجب و نازوک و شفیع مقتدری و هارون، پسر غریب دایی، و دیگر غلامان گران بود. مونس بدو نوشت به واسط رود و آنجا بباشد و غذای وی با قرمطیان از آنجا باشد. ابن ابی الساج به واسط رفت، اما رفتن وی سوی قرمطی تأخیر شد و حرکت کردنش به جانب ری سر نگرفت، به سبب شرطها که نهاده بود و مالها که می خواست که مال به نهایت کمیاب بود، شرایط وی پذیرفته نشد و این موجب توقف وی شد.

در این سال مادر مقتدر دبیری گرفت که به کار املاک و لوازم وی قیام کند. وقتی دید که خصیبی به کار وزارت و نظر در امور مملکت مشغول است به ثمل پیشکار گفت: «دبیری برای من بجوی که جای وی را بگیرد و به محل وی نشیند.» که عبد الرحمن ابن محمد را برای وی گرفت. وی به خانه خویشتن نشسته بود و به ملکی از آن خویش بس کرده بود وی را از خانه اش درآوردند که دبیر مادر مقتدر شد و کارهای او را عهده کرد. مردی با کفایت بود، پدرش یکی از مشایخ دبیران بود و از جمله آنها که به علم پرداخته بودند. کار وی بر خصیبی وزیر گران آمد و آرزو کرد که وزارت را عهده نکرده بود تا از خدمت مادر خلیفه جدا شود

که برای وی از خلیفه سودمندتر بوده بود. همچنان که مالها که خصیبی با آن تقرب می‌جست و به سبب آن با مردم سختی می‌کرد کاستی می‌گرفت کار وی رو به سستی می‌رفت.

سخن از دستگیری خصیبی وزیر، و وزارت علی بن عیسی

پس از آن مقتدر به روز پنجشنبه، یازده روز رفته از ذی قعدة، به سال سیصد و چهاردهم دستور داد احمد بن عبیدالله خصیبی وزیر را بگیرند با پسرش و نزدیکانش. این کار را نازوک، سالار نگهبانان، عهده کرد. دیوانداران وی و گروهی از کسانش که جسته بودند نهان شدند. علی بن عیسی در مغرب عهده‌دار نظارت بود که به وزارت گرفته شد، عبیدالله بن محمد کلوادی نایب وی شد تا بیاید.

مقتدر، سلامه برادر رنج طولونی را به نزد وی فرستاد که او را از راه رقه بیارد و در رسیدن وی شتاب کند. مدت وزارت خصیبی چهارده ماه بود. عبیدالله بن محمد کار را مضبوط داشت و بقیه سال سیصد و چهاردهم آنرا عهده کرد.

در این سال احمد بن عباس، برادر ام موسی، درگذشت، خواهر وی ام محمد نیز درگذشت. مقتدر از ام موسی رضایت آورد و خانه‌ها و املاکش را که به وقت متهم شدنش از او گرفته بود، چنانکه یاد آن گذشت، بدو پس داد.

در این سال ابو طالب بن عبد السمیع سالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و پانزدهم درآمد.

سخن از رخدادهای که به سال سیصد و پانزدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال علی بن عیسی به بغداد رسید، به روز چهارشنبه، پنج روز رفته از صفر. همه کسان در انبار و آن سوی انبار از او پیشواز کردند، به نزد المقتدر بالله رفت که او را وزارت داد و خلعت داد، خواست که معاف باشد اما معافش نداشت، خصیبی را بدو سپرد که درباره اموال با وی گفتگو کند، اما خیانتی از او معلوم نکرد و ندانست که چیزی از مال سلطان گرفته باشد. بدو گفت: «نقله کرده‌ای و نقله‌گر مقررری ندارد. آنچه را مقررری گرفته‌ای و املاکی را که به تیولت داده‌اند پس بده.» که آنرا پس داد.

علی بن عیسی به خلیفه گفت: «تسبیح جواهری را که از ابن جصاص گرفتی و بهای آن سی هزار دینار بود چه کردی؟»

گفت: «در خزانه است.»

از او خواست که دستور دهد آنرا بجویند که بجستند و یافت نشد. علی تسبیح از آستین خویش درآورد، گفت: «این تسبیح را در مصر به من عرضه کردند که آنرا شناختم و خریدم، اگر خزانه جواهر محفوظ نماند جز آن چه چیز محفوظ می‌ماند؟ در صورتی که امیر مؤمنان به خزانه‌داران و خدمه خویش اموال گزاف می‌بخشد و املاک گسترده به تیول می‌دهد.»

این سخن بر بانو، مادر مقتدر، و دیگر نزدیکان وی گران آمد، زیدان پیشکار درباره تسبیح متهم شد که جز او را به خزانه جواهر دسترس نبود.

علی بن عیسی تا آنجا که توانست کار را مضبوط داشت و به روز و شب به نظر کردن بود، هر روز سه‌شنبه به رسیدگی مظالم نشست، مال هیچکس را نمی‌گرفت، از مردم بهانه‌جویی نمی‌کرد، چنانکه دیگران می‌کرده بودند. بی‌گناهان در ایام وی ایمن بودند، اضافه‌ها را قطع کرد حسابسازی را منسوخ کرد. محتاط بود که با او حيله‌ای نکنند. ضرورت کمبود مال وادارش کرد که بعضی محافظان راه مکه و دیگر جاها را بردارد. دستخط مقتدر به نزد وی آمد که کلوادی را از دیوان سواد و محمد بن یوسف را از قضا بر ندارد.

گفت: «چنین قصدی نداشتم، دستور دادن در این باب مایه آشفستگی من و بار اندیشه من می‌شود.»

علی بن عیسی به مقتدر گفت که پنجهزار سوار از بنی اسد را با عیالانشان بر راه مکه نهد و مال موسم را برای‌شان مقرر دارد که آنها را بس است و ابن ابی الساج را آنجا که هست واگذار و برای نبرد قرمطی پنجهزار کس از بنی شیبان فرستاده شوند به کمتر از یک چهارم مالی که بر ابن ابی الساج خرج می‌شد. چنان بود که علی در آنچه ابن ابی الساج می‌خواست نظر کرده بود که آنرا سه هزار هزار دینار یافته بود، مال بنی اسد و بنی شیبان هزار هزار دینار بود. معلوم داشت که دبیر نازوک هر نوبت نهصد دینار مقرر می‌برد آنرا لغو کرد و گفت: «مقرری وی به عهده آقای اوست» از مقرری مفلح سیاه هزار دیناری را که جزو غلامان می‌گرفت کسر کرد و هزار دینار را که جزو نوبتیان می‌گرفت به جای نهاد. مونس مظفر می‌خواست به مرز رود. علی بن عیسی از پی وی رفت و گفت بماند، بدو گفت: «به سبب مهابت و منزلت تو بر کار خویش نیرو گرفته‌ام، اگر بروی تدبیر من سست می‌شود.» که بماند. کار وقف را که قلنسوه عهده کرده بود به شیرزاد سپرد، دبیر نازوک را نیز بدو پیوست، صد و بیست دینار برای وی مقرری معین کرد و برای نایب وی سی دینار. قلنسوه برای این کارها، هشتصد دینار مقرر داشته بود. یاقوت را از کوفه برداشت و احمد بن عبد الرحمن را بر آن گماشت تا وقتی که ابن ابی الساج آنجا رود.

وقتی مقتدر کوشش علی بن عیسی را بدید گفت: «از ستمی که پیش از این با وی کرده‌ام شرم می‌کنم که مال از وی گرفته‌ام» دستور داد تا آن را به وی پس دهند و آنرا به حسین بن احمد ماذرایی حواله داد. علی بن عیسی بدان مال املاکی خرید و آنرا به املاکی پیوست که وقف مردم مدینه و مکه کرده بود.

از اطرافیان بنی فرات یکی بود به نام ابو میمون انباری که وی را پرورده بودند و با وی نیکی کرده بودند، علی بن عیسی دید که مقرریهای بسیار دارد که به قسمتی از آن بس کرد و انباری او را هجا گفت، از شعر مشهور انباری درباره علی به هنگام وزارت وی این است:

«شوم از شام بیامد

که با مردم سمج همی تازد.

شتابان است که سوی مرگ خویش می‌دود
مدت وی از سالی کوتاهتر است.
ای وزیران ملک شادمان مباشید
که روزگارتان از همه روزگارا
کوتاهتر است»

و چنان بود که علی بن عیسی به ابن ابی الساج نوشته بود که در جبل بباشد، اما به نامه وی توجه نکرد و شتابان سوی حلوان شد که آهنگ ورود بغداد داشت. یاران سلطان ورود وی را به بغداد ناخوش داشتند، مونس بدو نوشت که سوی واسط رود و معلوم وی داشت که مال از آنجا بدو می‌رسد. ابن ابی الساج به واسط رفت و یارانش آنجا با مردم بیهوده‌سری کردند که فغان و نفرین بر ضدشان بسیار شد، اما این را تغییر نداد. مردم گفتند هر که بخواهد با دشمن خویش نبرد کند به انصاف و عدالت عمل می‌کند و کار خویش را با جور و ستم آغاز نمی‌کند. کسانی که ابن ابی الساج را می‌شناختند اندرزش گفتند، اما اندرز نپذیرفت. پس از آن از واسط سوی قرمطی رفت، اما در رفتن کندی کرد و قرمطی زودتر از او به کوفه رسید، پس از آن تلاقی کردند. قرمطی ابن ابی الساج را هزیمت کرد و او را اسیر گرفت. پس از آن قرمطی برفت که آهنگ بغداد داشت، از پل انبار گذشت، مونس مظفر و نصر حاجب و هارون پسر غریب دایی و ابو الهیجاء با سپاه سلطان به آهنگ قرمطی برون شدند که خبر یافته بودند که سوی آنها حرکت کرده است. نصر از یاران خویش پیش افتاد، میانشان اختلاف افتاد، یاران سلطان فغان کردند و دلپایشان از هراس آکنده شد. به نزد پلی به نام پل نو درنگ کردند و خواستند آنرا ببرند که قرمطی سوی آنها عبور نکند بیشتر مردم اردوگاه پیرو وی شدند و پل بریده شد. وقتی قرمطی و یارانش بدان رسیدند یاران سلطان به آنها تیر انداختند. قرمطیان که فزونی مردم را بدیدند بازگشتند و در آن محل پراکنده شدند، نصر مصمم شد سوی آنها عبور کند و با ایشان نبرد کند اما مونس او را نگذاشت، سلطان چند کشتی به فرات فرستاد که گروهی تیرانداز در آن بودند و سالارشان سبک غلام مکتفی بود. تیراندازان مانع عبور قرمطیان شدند، بنه قرمطی و سیاهی لشکر^۱ وی مقابل انبار بود و ابن ابی الساج به نزد آنها بداشته بود. نصر می‌خواست برای عبور شبانه به وسیله کشتیها حمله کند و به سیاهی لشکر حمله برند، به این امید که ابن ابی الساج را رهایی دهند. اما نصر حاجب تب کرد، تبی سنگین که دو روز و دو شب عقل وی را ببرد و آنچه می‌خواست کرد فاش شد. مونس غلام خویش یلبق را با نزدیک دو هزار کس فرستاد که شبانه از فرات گذشتند و در انبار به سیاهی لشکر قرمطی رسیدند. یلبق با سیاهی انبوه بود و سیاهی لشکر قرمطی سوارانی اندک بودند، اما یاران سلطان هزیمت شدند و جمعی از آنها اسیر شدند، ابن اعرابی نیز در جمع اسیران بود.

وقتی قرمطی بیامد برای آنها به مجلس نشست و گردن همگیشان را بزد.

۱. تعبیر متن: سواد عسکره.

ابن ابی الساج را نیز از جایی که در آن بداشته بود پیش خواند و بدو گفت: «من ترا حرمت می‌کنم و قصد دارم درباره تو گذشت کنم اما تو یاران خویش را بر ضد من تحریک می‌کنی!»

ابن ابی الساج بدو گفت: «تو می‌دانی که من امکان نامه نوشتن و پیام فرستادن برای آنها را ندارم پس، از کار آنها مرا چه گناه؟»

بدو گفت: «تا وقتی زنده باشی یارانت در تو طمع دارند.» پس دستور داد تا گردنش را زدند. در این سال به مونس مظفر خبر رسید که مادر مقتدر برای کشتن وی کار می‌کند و کسی را معین کرده که وقتی وارد خانه خلافت می‌شود او را بکشد که هراسان شد و احتیاط کرد و خواست که سوی مرز رود که این، از او پذیرفته شد، پس از آن کار وی به سبب رخداد کار قرمطی آشفته شد. در این سال خبر درگذشت ابراهیم بن عبدالله مسمعی امیر فارس رسید که یاقوت خلعت گرفت و به جای وی گماشته شد. محمد بن عبد الصمد نیز ولایتدار کرمان شد. در این سال ابو احمد، عبیدالله بن عبدالله عباسی سالار حج بود. آنگاه سال سیصد و شانزدهم درآمد.

سخن از رخدادهای که به سال سیصد و شانزدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، سلیمان جنابی قرمطی با مردم رجبه نبرد کرد و از آنها کشتاری بزرگ کرد. یک دسته را نیز به دیار ربیع فرستاد که با بدویان نبرد کردند و آنها را غارت کردند و پنجهزار شتر و گوسفند بسیار از آنها براندند، پس از آن قرمطیان سوی رقه رفتند که با مردم آنجا نبرد کنند. مردم رقه با آنها نبردی سخت کردند و از بالای خانه‌هایشان آب و خاک و آجر بر آنها ریختند و تیرهای زهرآلود به آنها افکندند که نزدیک یکصد کس از آنها جان داد و شکست خورده از آنجا بازگشتند.

سخن از دستگیری علی بن عیسی وزیر، و وزارت محمد بن علی بن مقله

در این سال به روز سه‌شنبه، ده روز رفته از ربیع الاول، علی بن عیسی وزیر دستگیر شد و در خانه خلیفه کس بر او گماشتند. پس از آن هارون بن غریب دایی سوی ابو علی، محمد بن علی، معروف به ابن مقله رفت و او را به خانه مقتدر برد و از پی پیام‌ها و تعهدها که در میانشان بود، به روز پنجشنبه، چهارده روز رفته از ربیع الاول، مقتدر وزارت خویش را بدو داد و کارهای خویش را بدو سپرد و او را خلعت وزارت داد.

ابن مقله، عبدالله بن محمد کلوادی را بر دیوان سواد به جای نهاد. فضل بن جعفر را نیز بر دیوان مشرق به جای نهاد و او را به نظارت کارهای فارس فرستاد. محمد بن قاسم کرخی را بر دیوان مغرب گماشت، وی از دیار مضر آمده بود. برادر خویش حسن بن علی را بر دیوان خاصه گماشت و دیوان کوچک خانه خلافت که نامه‌ها و اضافات و تغییرات از آن صدور می‌یافت. برادر خویش عباس بن علی را به دیوان فراتیال و دیوان سپاه گماشت، عثمان بن سعید صیرفی را بر دیوان اصلی سپاه نگهداشت. ابراهیم بن خفیف

را بر دیوان خرج باقی گذاشت. کارها را به نیکویی روان کرد، دستور داد کسی را به مصادره و غرامت نگیرند و متعرض بر آوردگان کسی نشوند، تا آنجا که احمد بن جانی را بر دیوان تیولهای وزیران که عهده کرده بود باقی نهاد و ابراهیم بن ایوب نصرانی دبیر علی بن عیسی را پیش روی نشانید چنانکه بوده بود و او را بر دیوان حسابداری به جای نهاد. کار پیدگان مصافی را که ملازمان خانه خلیفه بودند و در هر ماه مقریشان صد و بیست هزار دینار می‌شد تعهد کرد. مردم از او خوشدل شدند و بدو آرام گرفتند و امان یافتند، آرزوهایشان گسترده شد و همت‌هاشان بالا گرفت و روزگار وی را روزگار خوشدلی شمردند.

پس از آن در غره جمادی الاولی ابو القاسم و ابو الحسین و ابو الحسن پسران ابو علی وزیر، خلعت گرفتند به عهده‌داری دیوانها، پس از آن خود او خلعت گرفت از آن رو که امیر مؤمنان وی را کنیه داده بود. صولی گوید: نمی‌دانم که پس از عبیدالله خاقانی کسی به وزارت رسیده باشد و در ستایش وی بیش از آنچه پیش از وزارت و به هنگام وزارت و بعد از آن درباره ابن مقله گفتند گفته باشند که وی شعر دوست و شعر دان بود و شعر را پاداش می‌داد. هوشیاری و استقلال رای و آداب‌دانی و سخندانی و خوشنویسی پسرش ابو الحسین چنان بود که مردم از آن سخنها گفتند. غالب این در وزارت دوم ابن مقله بود که جوانی وی رونق گرفت و خوی کودکی از وی برفت.

گوید: از وقتی که قاسم بن عبیدالله درگذشت وزیری ندیدیم که به رفتار نیک و ظرافت و خط خوش و حافظه خوب و تسلط بر قلم و بلاغت نکو و نفوذ در خلیفگان از محمد بن علی ابن مقله سر باشد. بعلاوه اینها وی در کار اعراب کلمات و تسلط بر لغت و حفظ شعر خوب و پی دستخطهای نکو ماهر بود.

وزیر، پسر خویش ابو القاسم را به جای عبیدالله بن محمد بر دیوان زمام سرداران گماشت و پسر خویش ابو عیسی را بر دیوان املاک ضبط شده از ام موسی و به جامانده از خدمه گماشت، اسحاق بن اسماعیل را بر کارهای واسط و جز آن که عهده کرده بود به جای گذاشت.

در این سال قرمطی به کوفه بازگشت. نصر حاجب حسبۀ لله سوی او رفت و از مال خویش صد هزار دینار خرج کرد، بجز آنچه سلطان بدو داد و وی را بدان کمک کرد. نصر در مقابله قرمطی بکوشید و سپاهیان همراه خویش را اندرز گفت و همتشان را به نبرد با قرمطی برانگیخت، اما بصر در راه بیمار شد و در ماه رمضان بمرد و او را در تابوتی به بغداد بردند و ابو الفوارس، یاقوت، وابسته معتضد به جای وی به حاجبی گماشته شد. وی در آن وقت امیر فارس بود و پسرش ابو الفتح نایب وی شد تا بیامد.

سخن از حادثاتی که قرمطیان در مکه و غیر مکه پدید آوردند

در این سال جنابی، قرمطی که، خدایش لعنت کند، سوی مکه رفت و وارد آنجا شد، به هنگام اجتماع حج گزاران و آغاز مراسم حج. با مردم مکه نبرد کرد و در مسجد الحرام مسلمانان را که در پرده‌های کعبه آویخته بودند بکشت، حجر الاسود را بکند و آنرا ببرد، درهای کعبه را بکند و کعبه را از پوشش آن برهنه کرد و همه چیزهایی را که از آثار خلیفگان در آن بود و کعبه را به وسیله آن زینت داده بودند برگرفت، در

یکتا را، که چنانکه مردم مکه گفته‌اند، چهارده مئقال وزن داشت بر گرفت، با دو گوشوار ماریه و شاخ قوچ ابراهیم و عصای موسی که هر دو روپوش طلا داشت و جواهرنشان بود با یک طبق و یک دوک طلا و هفده قندیل نقره که در کعبه بود با سه محراب نقره که کوتاهتر از قامت انسان بود و در بالای کعبه نهاده بودند. بعدها از پی سالها حجر را پس آوردند اما جز آن چیزی پس آورده نشد.

گویند: جنابی، که خدایش لعنت کند، به بام کعبه رفت که ناودان را بکند، ناودان از چوب بود که روپوش طلا داشت. مردم بنی هذیل از کوه ابو قبیس تیر به طرف وی افکندند و قرمطیان را از کعبه دور کردند که به کندن ناودان دست نیافتند.

در سواد فرات قرمطیانی پیدا شدند، به نام نفلیان که جمعی از بدویان از بنی رفاعه و ذهل و عبس با آنها بودند که بیهوده‌سری کردند و تباهی آوردند. سرانی از خودشان داشتند به نام عیسی پسر موسی خواهرزاده عبدان قرمطی و مسعود پسر حریث از بنی رفاعه و یکی به نام ابن اعمی. نبردهای بزرگ کردند و هر که بار سوم ابداعی آنها مخالفت کرد از او جزیه گرفتند، درآمدها را نیز وصول کردند.

مقتدر، هارون بن غریب را به واسط فرستاد که با این قرمطیان نبرد کرد و بسیاریشان را بکشت و دویست اسیر از آنها سوی مدینه‌السلام برد که کشته شدند و آویخته شدند.

در شعبان خبر آمد که حسن بن قاسم حسنی به ری قیام کرده، یک دیلمی نیز با وی هست به نام ماکان پسر کاک، و عامل ری سوی خراسان گریخته. سپس در شوال خبر آمد که یک دیلمی به نام اسفار پسر شیرویه از یاران حسن بن قاسم نیز به ری آمده و هارون بن غریب در ناحیه قزوین با این اسفار رو به رو شده که اسفار او را هزیمت کرده و بیشتر مردانش را کشته و هارون به تنهایی گریخته سپس باقیمانده یارانش بدو پیوسته‌اند.

در این سال ابراهیم بن ورقاء به امارت بصره گماشته شد و از بغداد سوی آن رفت، در این روزگار مردم امیری عفیفت‌تر از او ندیدند.

وقتی هارون بن غریب به کوفه شد به همه ولایتهای جبل گماشته شد و سران سرداران بدو پیوسته شدند، ابو العباس پسر کیغلیغ را به کمکهای همدان و نهاوند گماشت به جای محمد بن عبد الصمد نحیر خادم را نیز به دینور گماشت به جای عبدالله بن حمدان، و هر دو را در خانه خلافت خلعت داد که عبدالله بن حمدان، از این آزرده شد. سبب همدستی وی با نازوک در حادثاتی که بر ضد مقتدر آوردند و یاد آن به زودی بیاید همین بود.

در این سال ابو عبدالله، احمد بن محمد بریدی، به خراج اهواز گماشته شد، از آن بیش وی و دو برادرش ابو یوسف و ابو الحسین کارهای بسیار داشته بودند و آثار نکو نهاده بودند و لیاقتشان شهره شده بود و سلطان به پروردن و برآوردنشان راغب بود که کارشان بالا گرفت.

ابو عبدالله احمد بن محمد چندان کاردانی و کاربری و آشنایی به طرق حل مشکلات نمود و کوشش در ارضای سلطان، که میان مردم شهره شد، در کرم و بزرگواری و رعایت کسانی که خدمتش می‌کردند و بدو پیوسته بودند بی‌باک بود چندان که به کمتر از توانگر کردنشان خشنود نمی‌شد. سلطان می‌خواست وی و دو برادرش بیشتر کارهای دنیا را عهده کنند، اما این را خوش نداشتند و هر کدامشان به کاری کمتر از آنچه در خورشان بود بس کردند.

در این سال ابو الحسن، عمر بن حسن اشنایی، قضای مدینه را عهده کرد به جای ابن بهلول که کهنسال شده بود و کارش آشفته بود. پس از آن ابن اشنایی خواست که معاف شود که معاف شد و حسین بن عبدالله شواربی به قضای مدینه گماشته شد و ابو طالب محمد بن احمد بهلولی، به عوض قضای مدینه که پدرش داشته بود به قضای اهواز و انبار گماشته شد.

و هم در این سال ابو اسحاق بن ضحاک خصیبی و لیث بن علی به رقه درگذشتند.

در این سال همانکه یاد وی از پیش رفت سالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و هفدهم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و هفدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال بعضی سرداران مقتدر بر ضد وی شوریدند و او را خلع کردند و سپاهیان، حرمت خانه‌اش را شکستند و مالش را به غارت بردند. پس از آن به خلافت باز برده شد و بیعت او تجدید شد. سبب آن بود که وقتی مونس مظفر از رقه بیامد که او را سوی قرمطیان فرستاده بودند و نزدیک بغداد شد عبدالله بن حمدان و نازوک حاجب او را بدیدند و بر ضد مقتدر تحریک کردند و بدو گفتند که مقتدر قصد دارد او را از امیری معزول کند و هارون، پسر غریب، را به جایش نهد، به سبب آنچه از پیش گذشت که مقتدر ابن حمدان را از دینور معزول کرده بود و نازوک را نیز رنجانیده بود، و این سخنان در خاطر مونس موثر افتاد، در اولین روز محرم به بغداد درآمد و سوی خانه خویش رفت و سوی خانه خلیفه رفت. مقتدر ابو العباس پسر خویش را با محمد بن مقله وزیر خویش به نزد وی فرستاد که اشتیاق مقتدر و رغبت وی را به دیدار مونس با وی بگفتند، عذر آورد که بیمار است و نرفتن وی به سبب آن بوده. مردم شایعه‌گویی کردند که وی رفتن به نزد خلیفه را خوش ندارد. پیادگان مصافی ملازم حضرت به در خانه مونس شدند، یاران مونس به آنها تاختند و آنها را پس راندند. در خاطر مونس افتاد که عمل پیادگان به دستور مقتدر بوده، پس، از خانه برون شد و در کشتی‌ای نشست و به در شماسیه رفت و اردو زد، یارانش پیایی بدو می‌پیوستند. نازوک با همه سپاه خویش برون شد و با مونس اردو زد و این به روز شنبه بود، نه روز رفته از محرم.

وقتی مقتدر از این خبر یافت از آن بیمناک شد و به مونس وعده داد که هارون پسر غریب را سوی

مرز فرستد و هر چه را که می‌پنداشت مایه استمالت و رفع رنجش وی میشود، به او داد.

مقتدر به مونس و مردم سپاه نامه‌ای نوشت که در آن آمده بود: «اما نازوک، نمی‌دانم سبب آزرده‌گی و دلخوری وی چیست؟ به خدا وقتی هارون با وی نبرد می‌کرد به او کمک نکردم و به وقتی که می‌خواست، دست وی را نگرفتم، خدا بدگمانیش را به او ببخشد. اما عبد الرحمن بن حمدان از چیزی که مایه رنجش وی شده باشد خبر ندارم مگر معزول شدن وی از دینور که نمی‌دانستم بدان دل بسته است، می‌خواستیم او را به کاری معتبرتر از آن بریم. برای هیچکس جز آنچه برای خویشان خوش دارد، به دل ندارم. اگر از من می‌خواهید که بیعت را بردارم، من به فرمان خدای تسلیم هستم و حقی را که خدا خاص من کرده تسلیم نمی‌کنم و همان می‌کنم که عثمان بن عفان کرد، رضی الله عنه، و حجتی بر خویشان نمی‌نهم. در کار خونریزی بدانچه خدا ممنوع داشته دست نمی‌زنم مگر در مواردی که خدا درباره کافران و یاغیان مسلمان معین کرده، بجز از خدای یاری نمی‌خواهم که امیدوارم در آخرت رستگار باشم که خدای با کسانی است که پرهیزگاری کنند و آنها که خودشان نیکوکارانند.»

وقتی نامه مقتدر در اردوگاه خوانده شد سران سپاه برجستند و گفتند: «به خانه خلیفه می‌رویم تا آنچه را می‌گوید از خود او بشنویم.» وقتی این خبر به مقتدر رسید همه کسانی را که سلاح داشتند از خانه برون کرد و بر تخت خویش نشست، مصحفی در دامن وی بود که آنرا می‌خواند، پسرانش را اطراف خویش ایستانیده بود، دستور داد درها را بکشایند و کس را از درآمدن باز ندارند.

وقتی مونس مظفر این را بدانست سوی در خاصه رفت تا حقیقت^۱ را بداند و از پیام خلیفه زودتر خبر یابد، اما نخواست که به نزد وی درآمد مبادا رخدادی شود که جبران آن میسر نباشد. به حاجبان گفت که سوی خانه خلافت باز روند و جمعی از یاران خویش را به نزد ایشان نهاد و مردم را به منزلهاشان فرستاد به وضعی نکو، که همگیشان از سلامت خوشدل بودند. وی نیز به خانه خویش رفت که بدین وسیله آرامش مردم را بیفزاید و دل خلیفه را خوش کند، و این به روز دوشنبه بود، ده روز رفته از محرم.

وقتی روز پنجشنبه شد، سیزده روز رفته از این ماه، بار دیگر یاران نازوک و دیگر سواران، با سلاح بر نشستند و سوی خانه مونس مظفر رفتند و او را نابه دلخواه سوی نمازگاه عتیق بردند. نازوک کار تدبیر را از او گرفت و کار را به خویشان راه برد. آن شب را بدین گونه بسر کردند. وقتی صبح شد نازوک با سلاح بر نشست و سوی خانه سلطان رفت، مردم نیز با وی بودند، درها را بسته یافتند، یک در را سوزانیدند و وارد خانه شدند. نزدیک به دوازده هزار سوار بر در خانه فراهم شده بودند.

وقتی مقتدر بانگ آنها را شنید وی و پسرانش به درون قصر رفتند. محمد بن مقله سوی دجله رفت و بر کشتی‌ای نشست و به خانه خویش رفت. نازوک و یارانش بر اسبان خویش به درون خانه شدند تا به نشستگاه خلیفه رسیدند که به طلب و جستجوی وی بودند. وقتی مونس این را بدید به خانه درآمد و از یکی از خدمه درباره مقتدر پرسش کرد که جای وی را با مونس بگفت. وی برای برون بردن مقتدر و برون

بردن مادرش و پسرانش تدبیر کرد و معتمدان خویش را همراه آنها به خانه خویش فرستاد که در آنجا نهان شوند. علی بن عیسی را که در خانه خلافت بداشته بود در آورد و او را به منزلش فرستاد. حسین بن روح را که او نیز به سبب مالی که از او مطالبه کرده بودند بداشته بود در آورد و به منزلش فرستاد. سپاهیان خانه را غارت کردند و آثار خلافت را محو کردند و حرمت را شکستند و چندان جواهر و جامه و فرش و بوی خوش گرفتند که اندازه نداشت.

پس از آن مونس یاران خویش را به قصر و درهای آن گماشت. نازوک و عبدالله بن حمدان اتفاق کردند که محمد بن معتضد را به خلافت بنشانند و به شب شنبه او را در خانه خلافت حاضر کردند، مونس مظفر نیز با آنها حضور یافت. برای محمد بن معتضد کرسی‌ای خواست و با وی سخن کرد. آنگاه مونس به خانه خویش رفت. نازوک در خانه خلافت بماند از آن رو که حاجبی و نگهبانی را به عهده داشت. عبدالله بن حمدان به خانه خویش رفت. نازوک شبانه کسان فرستاد که خانه هارون پسر غریب دایی را در نهرمعلی، غارت کردند و نیز خانه او را در سمت شرقی که هر دو سوخته شد. تمام شب شنبه خانه‌های مردم به غارت می‌رفت و برای مردم بغداد از همه شبها شومتر بود. هر چه دزد و جنایتکار و مالربا بود رها شد و زندانهای را که در آن بودند شکستند. عبدالله، یار جنابی و عیسی پسر موسی دیلمی و دیگر اهل جرائم، از خانه سلطان گریختند.

صبحگاهان حال بدین گونه بود تا وقتی که نازوک برنشست و به رخداد غارت اعتراض کرد و کسانی را که کالای مردم به نزدشان یافت شده بود گردن زد که کار اندکی سبکتر شد.

محمد بن معتضد را، القاهر بامر الله نامیدند و او را سلام خلافت گفتند. محمد بن یوسف قاضی را با گروهی به خانه مونس مظفر فرستادند که مقتدر را به خلع وادار کنند، اما از این کار امتناع کرد. پس از آن پیادگان مصافی شش مقرر خواستند و یک دینار اضافه. برای آنها بابت مقرری صد و بیست هزار دینار طلا بایسته بود از آن رو که بیست هزار پیاده بودند. شمار سواران دوازده هزار کس بود و مبلغ مقرریشان در هر ماه پانصد هزار دینار بود. نازوک سه مقرری را برای پیادگان تعهد کرد و اضافه را نپذیرفت. گفتند: «بجز شش مقرری و یک دینار اضافه، نمی‌گیریم.» نازوک پرداخت سپاهیان را عقب انداخت که مال بنزد وی فراهم نبود. در کار گرفتن آن اصرار کردند. اما روز شنبه و روز یکشنبه چیزی به آنها داده نشد.

روز دوشنبه صبح زود پیادگان برای مطالبه مال به خانه خلافت رفتند، نازوک و خادم وی، عجیب صقلابی، به صحن معروف به شعیبی درآمدند، پیادگان وارد دهلیز شدند. نازوک را دشنام می‌دادند و با وی خشونت می‌کردند و تهدید می‌کردند از آن رو که مقرری و اضافه آنها را عقب انداخته بود، پس از آن در خانه هجوم بردند و به نازوک تاختند که در آغاز امارتش با وی دشمنی داشته بودند و با او نبرد کرده بودند. عجیب، خادم نازوک را کشتند، نازوک برای حفاظت خویش و استوار کردن کار خویش راهها و معبرها را که در خانه سلطان بود، بسته بود. وقتی عمل پیادگان را بدید و وقوع شر را به یقین دانست برفت که از یکی از

معرها فرار کند که آنرا بسته یافت. یکی از پیادگان که مردی زرد چهره بود، به نام مظفر و دیگری به نام سعید پسر یربوع ملقب به ضفدع بدو رسیدند و او را کشتند. هماندم پیکر وی بر دکل یکی از پرده‌های مجاور دجله آویخته شد و بانگ برآوردند که ما بجز خلیفه خویش، المقتدر بالله را نمی‌خواهیم. قاهر برجست و با گروهی از خادمان خویش از یکی از درهای قصر برون شد و در کشتی‌ای نشست و به محل خویش رفت که در خانه ابن طاهر بود.

صولی گوید: ما همه این چیزها را از دجله می‌دیدیم. در همین وقت خانه نازوک و خانه بنی بن نفیس به غارت رفت.

به قولی مونس مظفر، وقتی چیرگی نازوک را بر کارها بدید، شب دوشنبه سر دستگان پیادگان را خواست و با آنها درباره آنچه کردند توافق کرد که نمی‌خواست خلع مقتدر انجام شود به همین سبب او را نهان کرد و از وقتی که او را به خانه خویش برد شبی از او غافل نماند.

در همان وقت که نازوک کشته شد، عبدالله بن حمدان پیش روی قاهر بود و او را خلیفه می‌دانست، وقتی قاهر گریخت، ابن حمدان جبه‌ای پشمین از یکی از غلامان خواست و مالی برای وی تعهد کرد. جبه را بیوشید و شتابان به آهنگ یکی از درها برفت. گروهی از غلامان و خادمان از کار وی خبر یافتند و پیوسته تیر به وی افکندند تا او را کشتند و سرش را بریدند.

سخن از بازگشت مقتدر به خلافت

مونس مظفر، المقتدر بالله را برون آورد و از او خواست که به خانه خلافت بازگردد و بر مردم نمودار شود. مقتدر خواست که از این کار معافش دارد اما چندان اصرار کرد تا وی را با خادمش بشری در کشتی‌ای پس فرستاد.

وقتی مقتدر وارد قصر شد درباره عبدالله بن حمدان پرسش کرد، کشته شدن او را به مقتدر خبر دادند که از این آزرده شد، از آن رو که بنزد وی به درستی پیوسته بود که وی از آغاز کار آنچه را نازوک می‌خواست نمی‌خواست بود و گمان نداشته بود که کار بدانجا می‌رسد که رسید. پس از آن مقتدر برای مردم به مجلس نشست و به خویشان با آنها سخن کرد. به پیادگان گفت: «شش مقرری از آن شما به عهده من است و یک دینار اضافه.» به غلامان گفت: «مقرری چهار ماه شما به عهده من است.» به دیگر سپاهیان گفت: «مقرری چهار ماه و اضافه پنج دینار برای هر کدام به عهده من است، چیزی که بدین رسا باشد بنزد من نیست، اما آنچه را از جامه‌ها و فرشهایمان مانده می‌فروشم و املاک خودم را با املاک کسانی که دستور من بر آنها روان است می‌فروشم.»

پس مردم با وی بیعت تازه کردند. مقتدر بکوشید تا آنچه را برای کسان تعهد کرده بود بپردازد. ظرفهای طلا و نقره را سکه زد پس از آن شتاب آوردند و وی را از سکه‌زدن آن بازداشتند که ظرفها را وزن می‌کرد و به جای دینار و درم می‌داد تا آنچه را تعهد کرده بود پرداخت.

و چنان بود که وقتی قاهر را به خلافت نشانده بودند، محمد بن علی وزیر را احضار کرده بود، به روز شنبه و روز یکشنبه، و دستورش داده بود که کار را روان دارد، اما عملی نکرد و به کاری نپرداخت. وقتی مقتدر به حال خویش بازگشت احضارش کرد و از رفتار وی سپاس داشت.

محمد بن علی، تجدید خلافت المقتدر بالله را که خدا کرده بود و کار وی را به سامان برده بود به همه امیران و عاملان اطراف نوشت، مکتوب را بی تأمل املاء کرد بی پیش‌نویس، و نکو نوشت و خوب. کارها در بغداد آشفته بود تا وقتی که مقتدر، ابراهیم و محمد دو پسر رایق وابسته معتضد را بر نگهبانی خویش گماشت و خلعتشان داد و این، به مشورت مونس مظفر و سفارش وی بود، هردوان به خوبی به این کار پرداختند و شهر را به دقت مضبوط داشتند، هر کدامشان شبانه در بغداد در سمت خویش می‌گشتند. تلاش محمد بیشتر بود، او بود که حدود را بپا می‌داشت و حقوق را استیفا می‌کرد که ابراهیم رحیم بود و نازک دل.

یاقوت، در غره ماه ربیع الاول، از فارس بیامد که خلعت گرفت به تصدی حاجبی، پسرش نیز خلعت گرفت از آن رو که سیستانیان را از کرمان هزیمت کرده بودند. گروهی از کسانی که مونس و محمد بن علی درباره آنها مشورت داده بودند به کارها گماشته شدند.

مال مقتدر و ظرفها که آماده کرده بود به مقرریهای سپاه رسا نشد. پس دستور داد مالها و ملکهها و مستغلها را که تیول کسان کرده بود پس بگیرند و دیوانی خاص برای آن نهاد و ابن مقله وزیر، عبدالله بن محمد، را بر آن دیوان گماشت و آنرا دیوان المرتجع نام گذاشت. عبدالله در آخر محرم دیوان را عهده کرد، سپاهیان در کار مطالبه مال با وی سختی کردند که از وزیر خواست معاف شود که او را معاف کرد و حسین ابن احمد ماذرایی را به جایش نهاد.

خبر آمد که دشمن بر مرزهای جزیره تسلط یافته و برای گرفتن خراج در هر شهر یکی از خودشان را گماشته‌اند، سلطان طریف سبکری را برای برون کردنشان روان کرد و به کسانی که نزدیک آن ناحیه بودند نوشت که با وی حرکت کنند. و نیز خبر آمد که در آذربایجان یاران ابو مسافر بر ضد وی شوریده‌اند که از نزد آنها به مراغه رفته که در آنجا محاصره‌اش کرده‌اند تا او را کشته‌اند و درباره یکی از سرداران توافق کرده‌اند به نام مفلح، و او را سالار خویش کرده‌اند. آنگاه خبرهای مکرر آمد که عامه را سرگرم می‌داشت.

در این سال، ابو الحسین، پسر ابو العباس خصیبه و حسین بن احمد ماذرایی به مصر درگذشتند. ثمل پیشکار نیز که به خدمت مادر مقتدر بود درگذشت.

در همین سال، ابو القاسم، دخترزاده منیع محدث درگذشت، به وقت صد سالگی، که مولدش به سال دویست و چهاردهم بوده بود. نحیر صغیر نیز به موصل درگذشت که عامل کمک آنجا بود. ابو معد، نزار بن محمد ضبی نیز درگذشت.

در این سال، عمر بن حسن عباسی به نیابت پدر خویش حسن بن عبد العزیز سالار حج شد، اما جناب‌وی را از حج بازداشت.
آنگاه سال سیصد و هیجدهم درآمد.

سخن از خدادهایی که به سال سیصد و هیجدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، ملیح ارمنی به ناحیه شمشاط آمد که به مردم آنجا هجوم کند، نجم، غلام جنی صفوانی که عامل کمکهای دیار مضر بود و کارهای رقه را به عهده داشت، سوی وی رفت و ملیح و یاران وی را شکستی سخت داد و پسر خویش را به نام منصور که کنیه ابو الغنائم داشت به بغداد بنزد خلیفه فرستاد با چهارصد اسیر که از آن جمله ده کس از سران بنام بودند که در ماه ربیع الاول این سال وارد بغدادشان کرد که بر شتران بودند و انگشت‌نما.

در همین سال، بدویان بنی نمیر و بنی کلاب قیام کردند و به نزدیک کوفه تباهی کردند و به مسلمانان دست‌اندازی کردند و راه را ناامن کردند. ابو الفوارس، محمد ابن ورقاء، امیر کوفه، با گروهی از محترمان کوفه و بنی هاشمیان عباسی و طالبی سوی آنها رفت و سپاهی جز آنها با وی نبود، به خویشان با بدویان نبرد کرد و بر نبردشان ثبات کرد که وی را اسیر کردند، ابن عمر علوی و پسر عموی شیبان عباسی را نیز که از فرزندان عیسی بن موسی بود اسیر گرفتند، از آنها فدیة خواستند که پذیرفتند فدیة دادند و از دست بدویان رها شدند.

در این سال، عبدالله بن عمرویه خلعت گرفت و بر نگهبانی بصره گماشته شد، به جای محمد بن قاسم. علی بن یلیق نیز خلعت گرفت به عاملی کمکهای نهروان و واسط، به جای سعید بن حمدان. علی سوی واسط روان شد و خبر یافت که اسحاق کرد معروف به ابو حسین به عادت خویش برای بریدن راه برون شده، گروهی از کردان نیز با ویند. بدو پیام داد و با وی ملاطفت کرد و وعده داد که سلطان او را بر همه کردان تقدم دهد، اسحاق سوی ابن یلیق آمد و شب را بنزد وی سر کرد که بدو خلعت داد و اسب داد، سپس او را سوی اردوگاهش فرستاد که روز دیگر صبحگاه به نزد وی آید. سران واسط بنزد علی فراهم آمدند و آنچه را خدای درباره آن کرد برای وی کرده بود. بدو فهمانیدند که اگر صد هزار دینار خرج کرده بود چنانکه بدو دست یافته دست، نمی‌یافت. و اگر از دست وی برود سلطان بر این کار اعتراض می‌کند و چون صبحگاه مرد کرد به نزد علی بن یلیق آمد وی را با همه کسانی که همراهش بودند بگرفت و در دم برنشست و به محل اردوگاه وی رفت و مردم بسیار از آنها را بکشت و جمعی را اسیر کرد. هشت روز رفته از جمادی الاول ابو الحسین را با چهارده کس دیگر انگشت‌نما پیش روی یلیق، مونسی و پسرش علی، وارد بغداد کردند که بداشته شدند و کشته نشدند.

در این سال، محمد بن یاقوت خلعت گرفت و به نگهبانی بغداد گماشته شد، در هر دو سمت، به جای ابراهیم و محمد پسران رایق معتضدی، محتسبی را نیز عهده کرد.

سخن از نبرد با سپاهیان پیاده در بغداد

از جمله رخدادهای این سال که برکت آن بر سلطان و مسلمانان بزرگ بود این بود که پیادگان مصافی وقتی نازوک را کشتند و درباره مقتدر چنان کردند و سپس مقرری گرفتند با اضافه‌ای که خواسته بودند، بر کار خلافت مسلط شدند. در اطراف خانه خلافت خیمه‌ها بپا کردند و گفتند: «ما از غلامان به کار حفاظت خلیفه و قصر وی شایسته‌تریم.» کسانی که از آنها نبودند به ایشان پیوستند و شمارشان تا بیست هزار فزونی یافت و مالی که به آنها داده می‌شد برای هر ماه یکصد هزار و سی هزار دینار می‌شد. با قاضیان سخت گرفتند و از آنها خواستند که موقوفات را رها کنند و از دست خویش برون کنند، از جنایتکاران حمایت کردند و حدود را معطل نهادند. به مسلمانان دست اندازی کردند، سردارانشان با خلیفه و با وزیر سبک رفتاری کردند چندان که نمی‌توانست یکی از آنها را هر وقت شب یا روز که می‌آمد نپذیرد و نیاز وی را هر چه بود انجام نکند. بدین حال بودند تا سواران بشوریدند و مقرریهای خویش را خواستند و در نمازگاه اردو زدند، بعضی از آنها وارد بغداد شدند و آهنگ خانه ابو القاسم، پسر محمد بن علی وزیر داشتند، وقتی نزدیک آن رسیدند پیادگانی که آنجا بودند پیشان زدند و نگذاشتند از خیابان بگذرند. سواران فراهم شدند و تیر بر آنها باریدند و یکیشان را کشتند. پیادگان به زشتترین وضعی هزیمت شدند، در این وقت سواران در آنها طمع بستند و این را فرصت شمردند و درباره آنها به غلامان اطاقی پیام فرستادند و با ایشان بر نبرد پیادگان اتفاق کردند. خبر به محمد بن یاقوت سالار نگهبانی رسید و دل بسته انجام این کار شد و سواران را بدان ترغیب کرد و در این باره رفت و آمد کرد و آنرا استوار داشت و نیز به سواران اشارتی کرد و رای درست را وانمود و تدبیر کرد، بطوریکه بدو گمان نبرند، که دانسته بود که خاطر خلیفه از پیادگان خشمگین است به سبب زشتکاریها که بر ضد وی می‌کرده بودند.

به روز چهارشنبه، هشت روز مانده از محرم، غلامان اطاقی به پیادگان مصافی تاختند و آنها را از مصاف براندند و تیر بر آنها باریدند که به هزیمت برفتند. ابن یاقوت سالار نگهبان بغداد، غلامان بسیاری را در کشتی‌ها فرستاد و به آنها دستور داد که هر که می‌خواهد از سمتی سوی سمت دیگر شود او را بکشند و هر ملاحی بر آنها می‌گذرد به تیرش بزنند و او را بترسانند. پیادگان را از عبور پل مانع شدند و در تعاقب آنها اصرار کردند، میانشان ندا دادند که نباید هیچکس از آنها در بغداد بماند. عامه نیز بر ضد آنها کمک دادند. دستها بر آنها گشوده شد و دو کس از آنها فراهم نتوانستند شد. رفتن سوی کوفه و بصره و اهواز برای‌شان ممنوع شد، از هر سوی به آنها تاختند و هر کجا بودند محوشان کردند و کس از آنها نماند. سواران با عامه سوی باب عمار رفتند، جایی که مقر سیاهان بود و آنها را غارت کردند و منزل‌هایشان را بسوزانیدند که امان خواستند و بخشش طلبیدند که کشتن از آنها برداشته شد، سرانشان بداشته شدند و اضافات آنها لغو شد ابن مقله وزیر درباره آنها متنی نوشت که سوی سرداران و عاملان فرستاده شد که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم،

خدایت عزیز بدارد، کار پیادگان مصافی در حضرت چنان شد که به تو رسیده و اجمال و تفصیل و جهت و سبب آن را دانسته‌ای. خدای عز و جل برای سرور ما امیر مؤمنان و مردم از پی وی با ریشه‌کن کردنشان خیر خواست، خیر آشکار و کافی و عام. به منت خدای و تفضل وی سرور ما چنان دید که هیچکس از این گروه را به صلاح نتواند آورد، مگر سیاهان که خیانتشان سبکتر بود و گناهشان آسانتر. و او، که خدا رای وی را والا بدارد، چنان دید که مقرریهای قدیمشان را به جای نهد و آنها را با امتحان تصفیه کند که می‌دانست که سپاهها را از پیاده چاره نیست. وی، که خدا دستورش را والا بدارد، دستور داد که در حضرت وی هر که را که از شر وی ایمن توان بود و زحمتش سبک باشد و به استقامتش امید توان داشت به خدمت گیرند. تکیه امیر مؤمنان به خداست و توفیقش از او. بنزد تو و نزد امثال تو پیادگانند که کسانی از آنها را که اطاعتشان خلل دارد و کسانی را که به درستی و صلاح باز می‌آیند بهتر می‌شناسی، اگر کسی که از او خشنودی به اصل مقرری خویش قانع باشد او را نگهدار و بر مقرری خویش بدار و هر که را خواستی عوض کنی کار وی با تو است و خدا کمک دهنده است.»

سخن از برداشتن ابن مقله از وزارت و وزارت ابن مخلد

در جمادی الاول، به روز چهارشنبه چهارده روز مانده از ماه، محمد بن علی ابن مقله از وزارت برداشته شد و در خانه خلافت کس بر او گماشته شد و در آنجا بداشته شد. محمد بن یاقوت سالار نگهبانان، ابو القاسم، سلیمان بن حسن مخلدی را حاضر کرد که بنزد خلیفه رفت که وزارت خویش را بدو داد و خلعتش داد. سلیمان با خلعتهایی که بر او بود به خانه‌ای رفت که ابن فرات و وزیران پس از وی در آن سکونت داشته بودند، سپس از آنجا به کشتی خویش رفت و به منزل خویش رفت.

ابن مخلد، عبیدالله کلواذی را بر دیوانهای سواد و اهواز و فارس و کرمان بجای نهاد، بسیاری از کسانی را که بر دیگر دیوانها بودند به جای نهاد، پسر خویش احمد ابن سلیمان را بر دیوان مشرق گماشت و کسی را نایب وی کرد که آنرا برای وی عهده کند. پسرش ابو محمد را نیز بر دیوان فراتیان گماشت. ابو العباس احمد بن عبیدالله خصیبی را بر نظارت کارهای فارس و کرمان گماشت و تدبیر را بدو سپرد که عزل می‌کرد و نصب می‌کرد. ابو بکر محمد بن علی ماذرایی را بر کارهای مصر گماشت که روش نکو پیش گرفت. علی بن عیسی، ابن مخلد را به رای خویش کمک می‌داد، علی از وقتی که از حبس درآمده بود تا آن وقت برای رسیدگی به مظالم می‌نشسته بود، پس از آن نیز نشستن وی دوام یافت.

در جمادی الاخر این سال، سواران شوریدند و سوی خانه علی بن عیسی شدند و اصطبل وی را غارت کردند و عبدالله بن سالم، حاجب وی را کشتند. پس از آن پیادگان سپاه اضافه‌ای را که مرسومشان بود مطالبه کردند و بشوریدند و سلاح بر گرفتند. محمد بن یاقوت سویشان رفت و با آنها نرمی کرد و در کارشان مدارا کرد، اما این قانعشان نکرد و به حال پیش بماندند و سوی سواران کشیده شدند و با آنها نبرد کردند. پس سعید بن حمدان و جمعی از یاران ابن یاقوت سویشان رفتند و تیر بر آنها باریدند و آتش به منزلهاشان

افکندند که سوی نهر روان گریختند و از پس آنکه گروهی بسیار از آنها کشته شد پل را بردند، پس از آن سوی واسط رفتند و گروهی بسیار از سپید پوستان با آنها فراهم آمدند و جمعی از سرداران سپید به آنها پیوستند. سالارشان نصر ساجی بود. از عاملان آن ناحیه مال مطالبه کردند. سلطان مونس مظفر را برای رفتن سوی شورشیان نامزد کرد که سویشان رفت و با آنها نرمی کرد و دعوتشان کرد که بدانچه سلطان برایشان معین کرده قناعت کنند که ابا کردند و در گمراهی خویش مصر شدند و در نمازگاه واسط، در سمت غربی، فراهم آمدند و اطراف اردوگاه خویش چاهها بکنند و سدها را شکستند و نخلهای بریده را در راههایی که به آنها می‌رسید بپا کردند که سواران از حمله به ایشان بازمانند.

مونس از آب گذشت تا نزدیک آنها فرود آمد، آنگاه با کسانی که همراه وی بودند بر اسب و بر آب از گذاری که یافته بودند سوی آنها رفت و شمشیر در ایشان نهادند که بیشترشان کشته شدند و بعضی‌شان غرق شدند، سالارشان نصر ساجی اسیر شد، ابن ابی الحسین دیرانی نیز دستگیر شد. بعضی سپاهان امان خواستند که مونس آنها را ببرد و در اطراف پراکنده‌شان کرد، علی بن یلیق را بر نگهبانان واسط بجای نهاد. این نبرد پنج روز مانده از رجب رخ داد و مونس ده روز مانده از شعبان به بغداد بازگشت.

در این سال، حسن بن حمدان یک جانفروش را به نام عزون که در کفرغرتا قیام کرده بود، اسیر کرد و بنزد سلطان فرستاد که وی را بر فیلی نشانند و انگشت‌نما به بغداد درآوردند. پس از آن به زندان شد و این در ذی حجه بود. یک ماه پیش از آن ابو السرایا نصر بن حمدان و حسن بن سعید بن حمدان یک جانفروش از وابستگان بجیله را که در رادفیه قیام کرده بود فرستادند که بر فیلی وارد بغداد شد، دو پسرش نیز بر دو شتر پیشاپیش وی بودند با صد شتر از آن یاران وی.

در ماه ذی قعدة، یکی از بزرگان بربر، معروف به ابو شیخ، به خانه سلطان رفت و گفت که جمعی از سرداران و دبیران با ابو احمد، محمد بن المکتفی بالله، بیعت کرده‌اند و نزدیک سه هزار کس از سپاهیان، وی را اجابت کرده‌اند. سلطان دستور داد که پسر المکتفی بالله را در خانه‌اش متوقف کنند. خبر ابو شیخ فاش شد و بر او بیمناک شدند که مبادا سپاهیان او را بکشند. ابو شیخ را به جیل فرستادند، بنزد پسر دایی که در سپاه وی باشد.

در ماه ذی قعدة، خبر آمد از وقوع نبرد میان بلالیان و سعدیان به بصره، و اینکه عبدالله بن محمد عمرویهی عامل کمک بصره، بلالیان را کمک داده که سعدیان را هزیمت کرده‌اند و محل‌هایشان را سوخته‌اند که از بصره بیرون شده‌اند، سپس از پی مدتی به خواست و تضرع به آنجا بازگشته‌اند.

صولی گوید: وقتی خبر این رخداد رسید علی بن عیسی در این باب مکتوبی بلاغت‌آمیز به مردم بصره نوشت که ضمن آن از تعصب ورزیدن منعیان می‌کرد و عاقبت بد آن را به یادشان می‌آورد، من بنزد وی رفتم به وقتی که مکتوب را املاء می‌کرد، وقتی املائی آنرا بسر برد به دبیر خویش گفت که آنرا به من دهد که بخوانم.

گوید: مکتوب بنزد من نکو نمود، بدو گفتم: «ابراهیم بن عباس درباره تعصب و ورزیدن مکتوبی دارد.»
گفت: «از آن خبر ندارم، چیست؟»

گفتم: «عون بن محمد کندی مرا گفت که دبیری از مردم شام به سرمن‌رأی به نزد ما آمد به نام عبدالله پسر عمرو از بنی عبدکان مصر، دبیران سرمن‌رأی را کوچک نمودن گرفت و هیچکدامشان را نمی‌پسندید.»

عون گوید: حدیث وی را با پدرم بگفتم که از آن سرگران شد و گفت: «پسرکم به خدا او را به ضعف می‌برم و وی را به نزد خودش حقیر می‌کنم.»

پس او را سوی ابراهیم بن عباس برد و بنزد وی درآورد به وقتی که پیامی درباره کشته شدن اسحاق بن اسماعیل املاء می‌کرد و در آن، سخن از تعصب ورزیدن آمده بود، شامی چیزی شنید که او را به شگفتی کشید و به پدرم گفت: «این کسی است که زنان همانند وی نزاده‌اند، شنیدمش که چیزی املاء می‌کرد که اندیشه‌ای روشن در آن بود.»

عون گوید: پدرم آن قسمت از پیام را که املاء کرده بود نسخه کرد که چنین بود: خدای دشمن خویش را سه گونه کرده، روحی شتابان سوی عذاب خدای و پیکری که دوستان خدای آنرا آویخته‌اند و سری که سوی خانه خلافت خدا می‌برند که آنرا از پناهگاهی به بندی کشانیده‌اند و وی را به جای آرزو مرگ داده‌اند. به روزگار قدیم تعصب ابنای خویش را مایه می‌داد و دوشیده خویش را برایشان و آنها را از خطر به دور می‌برد و چون اطمینان می‌یافتند، ایمن می‌شدند و بر می‌نشستند و آرام می‌گرفتند، دوران رضاع بسر می‌رفت و وقت برگرفتن از شیر می‌رسید و به جای شیر، خون روان می‌شد و به جای طعمه شیرین، تلخی می‌رسید و از عزت به ذلتشان می‌برد و از خوشی به ناخوشی، و از مسرت به خسارت، از کشته‌شدن و اسیر شدن و مغلوب شدن و ستم دیدن. کمتر کس بود که فتنه را برافروزد و در آتش آن رود مگر در او می‌آویخت و گلوگاهش را می‌گرفت و به کمک حق، کید او را به سستی می‌برد چندان که بنقد او را مفتون می‌داشت و برای بعد آتش‌زنه می‌شد و عبرت حق و موجب بیزاری از باطل، که آنها را در این جهان زبونی‌ای هست و عذاب آخرت سخت‌تر است که خدا ستمگر بندگان نیست.^۱

در ذی حجه خبر آمد که یاران اسفار پسر شیرویه دیلمی که بر ری تسلط یافته بود بر او تاخته‌اند و می‌خواسته‌اند وی را بکشند و او با تنی چند از خواص و غلامان خویش گریخته و بجای وی یک دیلمی به ری آمده به نام مرداویج پسر زیار.

از جمله رخدادهای این سال آن بود که به شب یکشنبه یازده روز رفته از جمادی الاول در خانه محمد بن علی بن مقله که در الزاهر بر کنار دجله بنیان کرده بود حریق شد، می‌گفتند که دویست هزار دینار بر آن خرج کرده بود. خانه با هر چه در آن بود بسوخت، خانه‌های کهن نیز که پیش از وزارت در آن سکونت داشته

۱. اولئک لهم خزی فی الدنيا و لعذاب الاخرة شد، و ما الله بظلام للعبيد.

بود بسوخت و مردم آنچه را باقی مانده بود، از چوب و آهن و سرب، به غارت بردند چنانکه تماشاگاه عابریان دجله شد و آنچه از اجاره الزاهر به سلطان می‌رسید و سالانه مبلغی معتبر بود از میان رفت. پس از آن سلطان بگفت تا درهای آنرا ببندند و عابریان را از آنجا شدن ممنوع داشت. مردم گفتند که این، کار محمد بن یاقوت بود به سبب کینه‌ای که از محمد بن علی بن مقله در دل وی بوده بود.

در این سال به روز دوشنبه شش روز مانده از شوال، مقتدر پسر خویش ابو عبدالله را خلعت داد به عهده‌داری فارس و کرمان، که با خلعت بر نشست و سوی خانه خویش رفت که در جراحه بود نزدیک پل. مقتدر این پسر خویش را بدست نصر حاجب تربیت کرده بود و وی را بدو سپرده بود. وقتی نصر درگذشت، یاقوت سرپرستی او را عهده کرد، چنانکه نصر پیش از او، سرپرستی می‌کرده بود، با این تفاوت که نصر بدو هدیه می‌داده بود و به وی تقرب می‌جسته بود.

صولی گوید: نصر حاجب را دیدم که ملکی خریده بود بر کنار نهر دیالی و نهروان، به نام قره‌اطیه که از آن نوشجانی بوده بود که آنرا پاره پاره خرید. و هیجده هزار دینار بر آن خرج کرد، سپس آنرا به ابو عبدالله پسر مقتدر هدیه کرد که سی هزار دینار می‌ارزید. به روزی که ملک را به ابو عبدالله هدیه می‌کرد برای وی و برادرش ابو العباس در آنجا (ضیافتی) ساخت که سران سرداران و غلامان با وی آنجا رفتند و دو روز آنجا بی‌بودند که نصر مالی گزاف بر آنها خرج کرد و غلامان و خادمان را جایزه‌های سنگین داد، بعضی‌شان را اسب داد با زین و لگام.

گوید: یکی از نمایندگان نصر مرا حکایت کرد که آنچه را که در این دو روز سر بریده شده بود، از بره و بزغاله و مرغ و جز آن از اقسام دراج و پرنده، شمار کرده بود که به چهار هزار رسیده بود.

صولی گوید: وقتی ابو عبدالله به سبب ولایت‌داری خلعت گرفت و مصمم حرکت شد، مرا دعوت کرد که با وی بروم و در شمار مصاحبان وی باشم، اما امیر ابو العباس پسر مقتدر این را خوش نداشت، من از ابو عبدالله طفره رفتم که از من خشمگین شد و مقرری‌ای را که به من می‌داد برید.

گوید: پس از آن خبر یافتم که رفتن وی عقب افتاد و قصیده‌ای بدو نوشتم که تغزلی نکو داشت و ستایشی همانند آن.

صولی همه قصیده را در کتاب الورقه که در اخبار دولت تألیف کرده یاد کرده و چنان دیدم که ابیاتی از آنرا در این کتاب بیارم تا معلوم شود که صولی با آنها همدم بوده، بعلاوه اینکه از اخبارشان مطلع بوده و رخدادهای روزگارشان را می‌دانسته که مخبر حاضر چون شنونده غایب نباشد. اینک بیت‌هایی از قصیده صولی:

«روزگار ستم می‌کند

محبوب نیز ستمگر است

ستم‌دیده از این دو

به کجا تواند گریخت؟
 باد جدایی بر دیدار وزید
 و غمها بر دل من روی کرد
 ای بیمار دیدگان، کدام تندرست است
 که عشق تو وی را بیمار نکند؟
 مگر پیوستگی به من بر تو حرام است
 یا خواستار وصل دور افتاده است «و حرمان زده.
 دلدادگی را نهان داشتم
 و اگر دقیق بنگری،
 نهان داشتن دلدادگی
 کاری است دشوار.
 تا کی خصومت محبوب را تحمل کنم!
 که روزگارم چنانکه خواهد
 با من دشمنی می کند.
 ابو عبدالله هارون را به نزد من،
 مکرمت‌های نو هست و قدیم.
 وی بدر آسمان است که
 در اوج سعد طلوع می کند
 و کسان ستارگان آنند.
 بزرگی را از هفت خلیفه درخشان
 به ارث برده که هیچیک تیره نبوده‌اند.
 ای نسیم زندگی، تو برای روزگار من
 وقتی دستخوش رکود شود
 همانند نسیمی.
 طعم بخشش ترا چشیده‌ام
 که همانند آن یافت نمی شود.
 مرا به شاهدان کمان بردار
 که از روی اطلاع داوری نمی کنند «وا مگذار.
 آنکه از وی بدگمانی،

از آنچه گمان برده‌ای
 بر کنار است.
 اکنون اگر بر وی، روان می‌شوم
 و اگر بمانی من نیز می‌مانم.
 نشانی از رضایت به من بنمای
 که روزگار من، که ترا مباد.
 تیره است.
 نظم این ستایش، اگر انصاف کنند
 از مروارید منظم برتر است.
 که دنباله معانی را درباره تو همی کشد.
 و ستایش، پیشاهنگ بخشش است.»
 در این سال ابو بکر محمد بن ابراهیم نیشابوری در مکه بمرد، به روز یک شنبه سلخ شعبان.
 در این سال سالار حج، عمر بن حسن عباسی بود.
 آنگاه سال سیصد و نوزدهم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و نوزدهم بود از اخبار بنی عباس

ابو محمد، عبدالله بن احمد فرغانی در کتاب خویش که به دنباله کتاب محمد بن جریر طبری نوشته و آنرا المذیل نام کرده گوید: در این سال در محرم، گروهی از سواران، در بغداد مقرریهای خویش را از سلیمان بن حسن وزیر مطالبه کردند و دشنامش گفتند و با وی درشتی کردند، غلامان وزیر از بالای خانه آجر به آنها افکندند که یکی از دوستان کشته شد. سواران به خانه هجوم بردند، وزیر از در دیگر برون شد و در کشتی‌ای نشست و سوی خانه علی بن عیسی رفت که از در وی برفتند.
 در این سال ابراهیم بن بطحا، محتسبی مدینه السلام را عهده کرد.
 در صفر، مونس خادم ورقانی در بازگشت از حج با مردم وارد بغداد شد، همگی به سلامت. مردم مدینه السلام از این خرسندی و خوشدلی نمودند و بازارها را آذین بستند و جامه و زیور و جواهر برون آوردند، در خیابانها قبه‌ها نهادند. سلطان مونس را خلعت داد و او را به نزد خویش راه داد، جمعی را نیز با وی خلعت داد و این به روز پنجشنبه بود، ده روز رفته از صفر. حج گزاران گفتند که در راه به گرسنگی ای سخت دچار شده بودند که راه، آبادانی نداشت و نزدیک بود از گرسنگی همدیگر را بخورند.

نیمه صفر مالربایان و غوغاییان عوام آهنگ خانه خلیفه کردند و در میدان را بسوختند و دیوار را سوراخ کردند. خلیفه به مجلس هشت گوش^۱ رفت، یلبق و دیگر غلامان نیز با وی بودند. یلبق برای آنها تعهد کرد که نگرانیهایشان را از میان ببرد و بر آنها خرج کند که برفتند. پس از آن باز بشوریدند و آهنگ خانه ابو العلاء سعید بن حمدان کردند که از خانه وی با آنها نبرد شد. و یکی از آنها کشته شد که برفتند و روز بعد صبحگاه سوی آن رفتند ابو العلاء حرمت‌های خویش را با هر چه داشت در زورقها نهاده بود، بر روی آب، که به آنچه انتظار داشتند دست نیافتند. در وی را بسوزانیدند، سپس سوی زندانها و سوی مطبق رفتند و از پی نبرد با مدافعان، زندانها را گشودند. از فتنه‌جویان گروهی بسیار کشته شد، پس از آن در جایگاه نگهبانان نشستند و یکی را به نام ذباح کشتند که گفته شد ابن الثامی را سر بریده بود.

صبحگاه روز بعد ابن یاقوت با زورق سوی آنها رفت و یاران و غلامان خویش را بر اسبان فرستاد و شمشیر و تیر در عامیان غوغایی نهاد و همچنان از رحبه حسین تا بازار ریخته‌گران باب الطاق از آنها می‌کشت که مردم باز ماندند و دست بداشتند.

در آخر صفر، طریف سبکری سوی مرز رفت به آهنگ غزا، در ربیع الاول نیز نسیم خادم شرابی سوی مرز رفت، مونس مظفر از او بدرقه کرد. از فسطاط مصر یازده کشتی به غزای دریا سوی روم رفت که ابو علی یوسف اطاقی در آن بود.

در این سال، نوروز پارسیان و شعانین یهود به یک روز بود که کمتر با هم یکی می‌شود. هشت روز رفته از ربیع الاول، ابو العلاء پسر حمدان خلعت گرفت و دیار ربیع و ناحیه مجاور آن را عهده کرد و دستور غزا یافت.

و هم در این ماه، ابو اسحاق و ابو بکر، پسران رایق کارهای بصره را عهده کردند. در ماه ربیع الاخر، این سال خبر آمد که بدویان به گروهی انبوه سوی انبار شده‌اند و تباهی کرده‌اند و کشتار، علی بن یلبق با سپاهی فراوان سوی آنها رفته یلبق پدرش نیز از پی او برون شده که به بدویان رسیده‌اند و با آنها نبرد کرده‌اند به روز یکشنبه سیزده روز مانده از این ماه آنها را شکسته‌اند و از پی نبردی سخت بدویان هزیمت شده‌اند و از آنها کشته‌اند و اسیر گرفته و یاران غنیمت گرفته‌اند، غنیمت سنگین. و هم در ربیع الاخر، به شهر فسطاط حریقی رخ داد در محلی به نام خولان، به هنگام روز، که خانه‌های بنی خولان و دیگران در حریق از میان رفته است.^۲

چهارده روز مانده از جمادی الاول هفتاد و پنج کس از ارمنیان را وارد مدینه السلام کردند که بدر خرنشی آنها را فرستاده بود از جمله کسانی بود که با آنها نبرد کرده بود. آنها را انگشت‌نما کردند و

۱. کلمه متن: المثلث.

۲. تعبیر متن: فذهبت فیه.

بگردانیدند. و هم اسیران قرمطی را که در سواد کوفه قیام کرده بودند و بشر نصری آنها را فرستاده بود و یکصد کس بودند وارد کردند که انگشت‌نما شدند و آنها را در مدینه‌السلام بگردانیدند.

در جمادی الاخر این سال، اختلاف مونس مظفر با یاقوت و پسرش فزونی گرفت و میانشان کشاکش‌ها بود که پسر یاقوت از نگرهبانی برداشته شد و کار وی را در سمت شرقی به احمد بن خاقان دادند و در سمت غربی به مسرور وابسته مقتدر.

در همین ماه ابو بکر، محمد بن طعج، بر شهر دمشق و توابع آن گماشته شد و راشدی از آنجا برداشته شد و کار رمله بدو باز داده شد. مکتوب خلیفه درباره ولایت‌داری برای ابن طعج فرستاده شد و چون نامه بدو رسید بی درنگ سوی دمشق روان شد و راشدی سوی رمله برون شد، مردم دمشق از آمدن ابن طعج خرسند شدند و به بهترین وضعی وارد آنجا شد.

در آغاز رجب این سال، مونس به خلیفه پیام داد و از او خواست که یاقوت و پسرش را از مدینه‌السلام بیرون کند، اما این را از او نپذیرفت که از کار خلیفه آزرده شد و اجازه برون شدن خواست که منع نشد و خشمگین به خیمه‌گاه‌های خویش رفت که در رقه شماسیه بود. بدو خبر رسید که یاقوت و پسرش دستور یافته‌اند آهنگ وی کنند و او را بکشند. پس مونس پیادگان مصافی را سوی خویش جلب کرد که در شماسیه بدو پیوستند و با وی شدند، پس از آن یاران، باقیمانده مقرریهای خویش را از پسر یاقوت مطالبه کردند که تهدیدشان کرد و همگی‌شان به مونس پیوستند. پیش از آن خیمه‌های خویش را که اطراف خانه خلیفه بود با شمشیر دریدند. کار مونس نیرو گرفت و در اردوگاه وی نزدیک شش هزار سوار و هفت هزار پیاده فراهم شد. پسر یاقوت به اسلحه‌فروشان دستور داد که به آنها سلاح نفروشدند، مونس سرداران خویش را سوی اسلحه‌فروشان فرستاد و تهدیدشان کرد که مبادا کسی از یاران وی را از خرید سلاحی که می‌خواهد باز دارند. یلبق و بشر و اصطفی و ابن طبری مال بسیار برای مونس بردند و بدو گفتند: «این مال را با تو به دست آورده‌ایم و اینک وقتی است که بدان نیاز داری و نیاز داریم.» مونس آنها را سپاس گفت و مال را میان یاران خود و کسانی که به آهنگ وی می‌آمدند پخش کرد.

وقتی کار مونس نیرو گرفت و سپاه بدو پیوست سلیمان بن حسن وزیر و علی بن عیسی و شفیع و مفلح برنشستند و سوی وی رفتند و چون به خیمه‌گاه مونس به در شماسیه رسیدند طرفداران مونس بر آنها بشوریدند به چهره اسبان‌شان زدند و آنها را بگرفتند، اطرافیان مونس چنان وانمودند که می‌خواهند آنها را بکشند که از جانهای خویش نگران شدند. آن روز بداشته بودند، خبر به مقتدر رسید و او را آشفته کرد و میانشان توافق شد که یاقوت و دو پسرش را از بغداد برون کنند. خلیفه کس به نزد یاقوت و پسرانش فرستاد که به هر کجا می‌خواهید بروید که در تاریکی صبحدم به روز چهارشنبه هشت روز رفته از همین ماه برون شدند، با همه اطرافیان از راه آب، با چهل و چند کشتی که مال و سلاح و زین و شمشیر و کمر بند و چیزهای دیگر بار داشت، با هشت کشتی دیگر.

پس از آن مونس، علی بن عیسی را با دیگر کسانی که با وی بداشته بود رها کرد. مونس به خانه خویش بازگشت و خانه یاقوت و پسرش را بسوخت و در مدینه السلام ندا داده شد که هیچکس از کسانی که پسر ابن یاقوت را یاری و کمک داده‌اند نمایان نشوند. آنگاه مونس درباره کسی که حاجبی بدو داده شود اندیشه کرد و انتخاب وی بر پسران رایق افتاد، به سبب حقارتی که در آنها بود، چندان که لقب خدیجه و ام الحسین یافته بودند، درباره آنها پیام فرستاد و حاجبی را به آنها داد که دست و پای وی را بوسه زدند و گفتند: «ما بندگان استاذیم.^۱ پیش از ما پدرمان نیز چنین بود.» و برفتند، غلامان مونس پیش روی آنها می‌رفتند تا به منزل‌هایشان رسیدند.

به روز دوشنبه ده روز مانده از رجب، مفرح بن مضر جانفروش را با دو کس وارد کردند، ابن ورقاء آنها را از راه خراسان فرستاده بود که بر یک فیل و دو شتر انگشت‌نما شدند.

سخن از دستگیری سلیمان بن حسین وزیر و وزارت کلواذی

به روز شنبه شش روز مانده از رجب، سلیمان بن حسن وزیر دستگیر شد، از آن رو که در ایام وی مال کمیاب بود و شورش سپاهیان پیوسته بود و نیز از سلیمان در ایام وزارت وی چیزها نمایان شد که پیش از آن نهان بوده بود چون گفتار رکیک و نقل امثال مضحک و ادای کلمات قبیح در حضور خلیفه که شایسته وزیران نبود. مردم او را حقیر شمردند و شاعران هجای او گفتند و وزارت کسی همانند او را سخت نامناسب دانستند. ابن یاقوت درباره وی اشعاری گفت که در آخر آن: «ای سلیمان برایم آواز بخوان و میم بنوشان^۲.» را تضمین کرده بود و هم ابن درید درباره وی گفته بود:

«سلیمان وزیر را کاستی همی فزاید

و شایسته است که به حقارت باز رود

از ابو خلاط زبان‌آورتر است

و از ابو الفرج بن حفص کندگفتارتر.^۳»

ابو القاسم، عبیدالله بن محمد کلواذی به وزارت گماشته شد و خلعت گرفت و این به روز یکشنبه بود، چهار روز مانده از رجب همین سال.

در شعبان این سال خبر آمد که ابو العباس، احمد پسر کیغلیغ، با اشکری^۴ فرمانروای دیلم مقابل شده و دیلمان او را هزیمت کرده‌اند و یارانش از وی پراکنده‌اند، چندان که بیست کس با وی بمانده‌اند، دیلمان از

۱. کلمه متن.

۲. شعر از ابو نواس است و شاعر، وزیر را به مقام غلام ابو نواس که نغمه‌گر و ساقی حضور وی بوده تنزل داده است.

۳. از سیاق گفتار خوب معلوم است که این دو کس که به متون اعلام ره نیافته‌اند در آن روزگار به زیانکاری و کند

گفتاری شهره شهر بوده‌اند.

۴. متن اشکر، نسخه بدل یشکری.

پی یاران هزیمت شده وی رفته‌اند و وارد اصبهان شده‌اند و خانه‌های آنجا را متصرف شده‌اند و در آنجا اقامت گرفته‌اند. اشکری با جمعی از دیلمان از پی آنها رسیده و چون ابن کیغلیغ آنها را نگریسته به کسانی که اطراف وی بوده‌اند گفته اشکری را به من نشان بدهید که چون وی را به ابن کیغلیغ نموده‌اند به تنهایی آهنگ وی کرده. دیلمی درشت اندام بوده و چون او را دیده که پیش می‌آید درباره وی پرسش کرده که بدو گفته‌اند این ابن کیغلیغ است، هر یک از آنها به دیگری پرداخته، دیلمی داسی را که به دست داشته به طرف ابو العباس پسر کیغلیغ افکنده که پوشش وی را دریده و به پاپوش وی رسیده و در عضله و ساقش فرو رفته و آنرا به پهلوی زین دوخته، ابن کیغلیغ بدو حمله برده و با شمشیر خویش ضربتی به بالای سرش زده که از اسب خویش بیفتاده که سرش را بر گرفته و آن را پیش روی خود فرستاده، یاران دیلمی پراکنده شده‌اند، یاران ابن کیغلیغ نیز بازگشته‌اند، وی وارد اصبهان شده و سر پیش روی بوده، مردم شهر شمشیرها و نیزه‌های خویش را در دیلمانی نهاده‌اند که آنجا بوده‌اند و همه را کشته‌اند. ابن کیغلیغ در خانه خویش جای گرفت و کارش استقامت گرفت و آبروی وی به نزد مقتدر نکو شد و مردم از شجاعت و دلیری وی با وجود کهنسالی شگفتی کردند.

ده روز مانده از شعبان، خبر آمد که قرمطیان سوی کوفه شده‌اند و در نمازگاه عتیق فرود آمده‌اند و آنجا اردو زده‌اند و مقیم شده‌اند. گروهی از آنها نیز با دویست سوار وارد کوفه شده‌اند و بیست و پنج روز در آنجا بوده‌اند با اطمینان، و نیازهای خویش را بر آورده‌اند و گروهی بسیار از بنی نمیر را بخصوص آنجا کشته‌اند و بنی اسد را به جا نهاده‌اند و انبارهایی را که غلات بسیار از آن سلطان و دیگران در آن بوده غارت کرده‌اند.

در این سال زکری خراسانی به اردوگاه سلیمان بن ابو سعید جنابی رسید و با آنها چندان حيله کرد، و نیرنگ زد که بدان رسوا شدند و او را پرستش کردند و بدانچه دستورشان داد تسلیم شدند چون روا داشتن محارم و اینکه مرد خون برادر و فرزند و خویشاوندان خویشان را بربزد.

سبب راه یافتن زکری به نزد قرمطیان آن بود که وقتی آنها در سواد کوفه پراکنده شدند به قصر ابن هبیره رسیدند و گروهی از مردم را اسیر گرفتند. قرمطیان کسانی را که به اسیری می‌گرفتند بنده خویش می‌کردند. جنابی بر هر دسته از اسیران سر دسته‌ای داشت، این زکری جزو کسان دیگر اسیر شد، یکی از سر دستگان که سالار اسیران بود مالک وی شد و چون خواست او را به خدمت بگیرد گردنفرازی کرد و سخنان ناخوشایند بدو گفت. وقتی قدرت کلام و جرأت زکری را بدید از وی بیمناک شد و دست از وی برداشت. خبر به سلیمان جنابی رسید که هماندم زکری را احضار کرد و با وی خلوت کرد و سخنش را بشنید و بدو دل بست و مطیع وی شد و به یاران خویش دستور داد که مطیع وی شوند و از دستورش پیروی کنند، وی را در قبه‌ای نهاد و از مردم نهان داشت، خبر زکری قرمطیان را مشغول داشت، وی را بردند و به ولایت خویش

بازگشتند و چنان معتقد بودند که وی غیب می‌داند و از آنچه در دلها و خاطرشان هست خبر دارد. پس از آن زکری سبب هلاک و نابودیشان شد چنانکه یاد آن بیاید به وقتی که این رخداد در آن بود. در این سال، یاقوت با پسرش و کسانی از سپاهش که پیروی او کردند از سمت شرقی مدینه السلام برفت از راه آب که آهنگ کارهای خویش داشتند در ولایت فارس علی بن یلیق در واسط بود و کار آنجا را عهده داشت. جمعی از غلامانی که مونس سوی وی فرستاده بود با او بودند چون سیمای منخلی و کانجور و شفیع و تکین خاقانی و دیگران. این دسته ابن یلیق را وادار کردند که به مقابله یاقوت رود و با وی نبرد کند. خبر به پدرش یلیق رسید که بر این کار به سختی اعتراض کرد و به پسر خویش نوشت و وی را از ارتکاب این کار بیم داد و دستورش داد که به نایبان خویش در واسط بگوید که از یاقوت پیشواز کنند و وی را خدمت کنند و پیش روی او باشند تا از واسط برون شود. به سرداران نیز نوشت که از پسر وی درباره ناخوشایندی اگر آهنگ آن داشت اطاعت نکنند. به یاقوت نیز نوشت و از او خواست که از سمت غربی عبور کند از بیم فراهم شدن دو سپاه. پس از آن یلیق بنزد پسر خویش رفت و چند روزی به نزد وی ببود تا یاقوت عبور کرد و از واسط برفت.

در شعبان این سال، پیادگان در بغداد بشوریدند که یلیق و دیگر سپاهیان با آنها نبرد کردند و از صبحگاه تا نماز پسین نبرد میانشان پیوسته بود، جمعی از سواران زخمی شدند و شمار بسیاری از پیادگان کشته شدند پس از آن دو گروه در کوچه‌ها و در بندها پراکنده شدند و برفتند.

سخن از اینکه کلوازی را از وزارت برداشتند و حسین بن قاسم را بر آن گماشتند.

عبیدالله بن محمد کلوازی یکی از دبیران بزرگ بود و به نزد مردم والا قدر، پنداشتند که کاردان است و کار را به سامان می‌برد. دو ماه به وزارت پرداخت و از آن خوشدل نبود که مال کمیاب بود و اعتراض بسیار و آشوب پیوسته و عاملان از فرستادن مال بازمانده. پس خواست که معاف شود و گفت: «شایسته وزارت نیستم.» که وی را از وزارت برداشتند. با وی خشونت نکردند، زبونی ندید و به هیچکس از اطرافیان وی تعرض نشد، به خانه خویش رفت و در آنجا قرار گرفت، خلیفه دستور داد که خانه وی را محفوظ و مصون دارند.

و چنان بود که ابو الجمال، حسین بن قاسم، همه روزگار خویش را به طلب وزارت می‌کوشیده بود و به مونس و اطرافیان وی تقرب می‌جسته بود و با آنها ساخت و پاخت می‌کرده بود چندان که به نزدشان حرمت یافت و دیدگانشان را پر کرد. وی به دبیران نصرانی تقرب می‌جست و به آنها می‌گفت: «کسان من از شما می‌ندیدند و نیاکان من از بزرگان شما بوده‌اند.» می‌گفت که به روزگار معتضد صلیبی از دست عبیدالله جد وی بیفتاد و چون مردم آنرا بدیدند گفت: «این چیزی است که پیره زنان ما بدان تبرک می‌جویند و بی آنکه بدانیم آنرا در جامه‌های ما می‌نهند.» به این و امثال این به آنها یعنی مونس و یاران وی تقرب می‌جست.

به روز شنبه، سلخ ماه رمضان، ابو الجمال را به وزارت گماشتند و همان روز بدو خلعت دادند که با خلعت خویش همراه دیگر سرداران برنشست. طبقات مردم نیز با وی بودند، در راه پیشابش گرفت، همچنان که خلعتهای خلیفه را به تن داشت پیاده شد و به خانه محمد بن فتح سعدی رفت و آنجا پیشاب کرد و بگفت تا مقرری و جیره وی را بیفزایند و از آنجا برنشست و به خانه خویش رفت.

هفت روز مانده از شوال علی بن عیسی را سوی دیر قنا فرستادند.

در این ماه، در جامع رصافه نامه‌هایی خوانده شد، درباره فتوحی که خدای در طرسوس به خشکی و دریا نصیب ثمل کرده بود.

و هم در این ماه، ابو العباس، احمد بن کیغلیغ خلعت گرفت و طوق گرفت با بازوبند، پسر دایی به کارهای فارس گماشته شد و یاقوت بر اصفهان و پسرش محمد بر جبل و به سبب ولایتداری خلعتشان دادند.

در شوال این سال، حسین بن قاسم وزیر، عمید الدوله، پسر ولی الدوله خلعت گرفت که ندیم مقتدر شده بود.

به روز جمعه، پنج روز مانده از این ماه در آسمان مدینه السلام در سمت قبله سرخی آتشین تندی نمودار شد که همانند آن دیده نشده بود، در این روز حسین بن قاسم وزیر، عمید الدوله، پسر ولی الدوله در مسجد رصافه نماز کرد، چاچی‌ای به تن داشت با شمشیر و حمایل که مردم از آن شگفتی کردند.

در این سال، جعفر بن علی هاشمی معروف به رقطه که از مردم مکه بود سالار حج بود به نیابت از ابو حفص عمر بن حسن.

آنگاه سال دویست و بیستم درآمد.

سخن از خدادها که به سال دویست و بیستم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، مونس مظفر مخالفت مقتدر کرد و از بغداد به موصل رفت پس از آن مقتدر را خلع کرد و او را بکشت. سبب آن بود که وقتی مونس، یاقوت و پسرش را از حاجبی دور کرد و آنها را از مدینه السلام برون کرد و دو پسر رایق را برای ملازمت مقتدر و حاجبی وی برگزید، امید اطاعت از آنها داشت و اینکه کمتر با وی مخالفت کنند. مونس بیماری نقرس داشت و چون از کار افتاده‌ای در خانه خویش نشسته بود یلبق غلام خویش را به جای خویش نهاده بود و سپاه را بدو سپرده بود و او را به خویشتن پیوسته بود که برای دیدار خلیفه و ترتیب لوازم سپاه و امر و نهی نیابت وی می‌کرد. از این رو کار پسران رایق نیرو گرفت و بر خلیفه تسلط یافتند که نزدیک وی بودند. به آنها گفته شد که مونس می‌خواهد حاجبی را به یلبق دهد که از مونس بدگمان شدند و از او دوری گرفتند و کسانی را که به حضرت خلیفه بودند چون مفلح و ابن قاسم وزیر و دیگران بر ضد وی برانگیختند و بسوی یاقوت و پسرش و پسر دایی و دیگران پیامها فرستادند. خبر به مونس رسید و بنزد وی بدرستی پیوست و این، وی را از مقتدر و کسانی که با وی بودند دور کرد.

پس از آن غلامان اطاقی و ساجی با زمینه‌سازی که پسران رائق برای آنها کرده بودند از مقتدر خواستند که هر وقت به سلام می‌نشیند بنزد وی راه یابند و خواستند که از اطاعت یلبق معاف باشند و بد مونس گفتند که آنها را به یلبق پیوسته بود.

وقتی روز دوشنبه شد پنج روز رفته از محرم، مقتدر برای سلام نشست و کسان بنزد وی راه یافتند اطاقیان و ساجیان نیز بدو راه یافتند که یلبق را از آنها برکنار کرد و خلعت بدو دادند. مقتدر در کار خویش استقلال نمود و به رای خویشتن کار کرد که کار بر مونس عیان شد و بنزد وی به درستی پیوست که بر ضد وی تدبیر کرده‌اند و بدانست که قصد وی دارند.

و چون روز پنجشنبه شد، هشت روز رفته از همین ماه، مقتدر باز به سلام بنشست، مونس به در شماسیه رفت و آنجا اردو زد و یاران وی خانه حسین بن قاسم وزیر را غارت کردند. خبر به مقتدر رسید و دستور داد که قصر را از مردان پر کنند، به کسانی از پیادگان که بر آنها خشم آورده بود ندا داده شد که از آنها رضایت دارد که آشکار شدند، وعده یک دینار اضافه بر مقرری به آنها داده شد، پیادگان نمودار شدند و کار خلیفه نیرو گرفت و یاران مونس نهان شدند، خاصانش بدو پیوستند، یلبق نیز سوی او رفت.

به روز جمعه، نه روز رفته از همین ماه، وقتی نماز مردم در مسجد جامع به سر رفت مقتدر ما بین نیمروز و پسین بر نشست با قبای تافته و عمامه سیاه، سایبانی بر سرش بود و پسران بزرگش که هفت کس بودند پیش رویش بودند، سواره. همه امیران و سرداران نیز با وی و پیش روی وی بودند. از در خاصه سوی جایگاهی رفت که بر کنار میدان بود، در آنجا قبه دیبای بلندی برای او بپا کرده بودند که وارد آن شد پس از آن درآمد و بر عامه نمودار شد و مردم دعای او گفتند. به روز شنبه مونس، بشری نایب خویش را به نزد مقتدر فرستاد به رضاجویی و عذرخواهی که وی به خلع و عصیان برون نشده بلکه به فرار از تعقیب برون شده، بشری را گرفتند و سیلی زدند و بند بر او نهادند. وقتی خبر به مونس رسید هراس و دوری وی بیفزود و بگفت تا یاران وی را مقرری دهند یاران او برای خرید سلاح و چیزهایی بدان نیاز داشتند، وارد بازار شدند اما از این کار منعشان کردند تا وقتی که مونس یکی از سرداران خویش را به شهر فرستاد که به وقت خرید چیزهایی که می‌خواستند حضور یافت، پس از آن مونس به بردان رفت و بسیاری از سپاهیان از نزد وی به خانه سلطان شدند. از جمله کسانی که از نزد وی برفتند ابو دلف، قاسم بن دلف و محمد بن قاسم سیمایی و دیگر کسان از سرداران بودند.

نیمه محرم، هارون پسر غریب دایی وارد بغداد شد، و در نجمی فرود آمد. ابن عمرویه نیز که از بصره می‌آمد وارد شد. نسیم شرابی از مرو آمد، مسرور خلعت گرفت و نگهبانی دو سمت بر او فراهم شد، پس از آن، هشت روز مانده از محرم محمد بن یاقوت وارد شد که سرداران مقتدر بر او فراهم شدند و کارش نیرو گرفت ابو الحمال وزیر نیز خلعت گرفت و لقب وی عمید الدوله شد، کنیه نیز گرفت و نامه‌ها در این باب از

جانب ابو علی عمید الدوله وزیر پسر قاسم بن عبیدالله ولی الدوله به عاملان فرستاده شد و نام وی به سکه‌ها نوشته شد. پسرش را نیز خلعت دادند به دبیری ابو العباس پسر مقتدر، ملقب به الراضی.

وقتی سپاه در بغداد فراهم آمد و یاران مقتدر همسخن شدند و بسیاری از یاران مونس از نزد وی به خانه سلطان رفتند مونس به ناچار از بردان راه آب گرفت و نزدیک یکصد کس از غلامانش از کوچک و بزرگ با چهار صد غلام سیاه از آن وی همراهش بودند. یلبق و پسرش و باقی غلامان مونس از راه خشکی برفتند با نزدیک هزار و پانصد کس، از سران قرمطیان نیز نزدیک هفتاد کس با وی بودند. از جمله خطا برادر هند و زید پسر صدام و اسد پسر جهور که همگان دلیران مبرز جنگی بودند که هیچکدامشان از دشمن روی نمی‌گردانیدند. مونس به سر من رای رفت و در سمت شرقی اردو زد، کسان در قصر گچ بنزد مونس فراهم شدند که با آنها سخن کرد و وعده خوبشان داد و به آنها گفت: «من نافرمان سرورم نیستم و از او فراری نیستم، این طبقه با من دشمنی کرده‌اند و به سرور من تسلط جسته‌اند، بهتر دیدم دوری کنم تا از غفلت خویش باز آیند و من در کار خویش با آنها بنگرم، با وجود این از موصل فراتر نمی‌روم، مگر آنکه سرورم رفتن سوی شام را برایم برگزیند که آنجا می‌روم.»

ضمن سخن با آنها گفت: «هر که می‌خواهد به در خلیفه باز گردد باز گردد و هر که می‌خواهد با من بیاید، بیاید.» که بدو پاسخ نکو دادند و گفتند: «ما مطیع توایم، اگر روان شوی روان می‌شویم و اگر بازگردی باز گردیم.»

مونس، ابو علی معروف به زعفران را با ده کس از قرمطیان فرستاد، برای مالی که در عکبرا به نزد یکی از نمایندگان خویش سپرده بود که پنجاه هزار از آن مال را به نزد وی آورد که مونس مقرری همراهان خویش را بداد و پنج دینار اضافه به آنها داد.

آن روز مونس در قصر گچ بیود، یکی از سقفهای قصر بسوخت و این، بر مونس گران آمد، در خاموش کردن آن بکوشید، اما این کار میسرش نشد، پس از آن برفت، به سبب رخداد حریق قصر، غمین بود و آهنگ موصل داشت.

نامه‌های ابن قاسم وزیر از جانب مقتدر، به همه سرداران مغرب رسید چون بنی حمدان و ابن طغج فرمانروای دمشق و تکین فرمانروای مصر و ولایتداران دیار ربیع و جزیره و آذربایجان و شاهان ارمینیه و مرزهای جزیره و شام که دستورشان می‌داد راه مونس و یلبق و پسرش و زعفران و همراهانش را ببندند و با آنها نبرد کنند و دستگیرشان کنند.

این خبر به مونس رسید و از این کار غمین شد و آنرا از همه کسانی که همراه وی بودند پنهان داشت و راه تکریت گرفت، در این وقت بیشتر همراهانش بازگشته بودند.

پس از آن مونس در کار خویش بیندیشید که سوی کجا رود، بنزد خویش معتمدتر و سپاسدارتر از بنی حمدان ندید که وقتی یاد آنها می‌رفت می‌گفت: «آنها فرزندان منند و من آنها را بر آورده‌ام.»

مونس را به نزد حسین بن حمدان سپرده‌ای بود. خواست که بر او بگذرد و سپرده را بگیرد و با آن سوی رقه شود. خبر یافته بود که بنی حمدان فراهم آمده‌اند و برای نبرد او کسان فراهم کرده‌اند اما این را باور نکرد به سبب اعتمادی که به آنها داشت. پس، از تکریت سوی بنی حمدان روان شد.

پیش از حرکت، با همراهان خویش درباره راهپایی که باید پیش گیرد مشورت کرد، گروهی گفتند که صحرا را طی کند و سوی هیت رود، سپس به کنار فرات شود. یلبق و زعفران به مونس گفتند: «صواب آنست که هر چه رخ نماید سوی موصل شوی که مصلحت‌های گونه‌گون در این هست، یکی آنکه عبور از صحرا میسر نیست و در این راه آب فراوان هست. دیگر آنکه نگویند وقتی خبر بنی حمدان و فراهم آمدن نشان بدو رسید، بیمناک شد، سوم آنکه اگر به نبرد آنها دچار شدی، از دیگران آسانترند.»

مونس را این رای موافق آمد و به آهنگ بنی حمدان روان شد. در راه خویش فرستاده‌ای از آنها ندید و چیزی از ایشان نشنید، تا وقتی که بشری نصرانی دبیر ابو سلیمان، داود بن حمدان، بدو رسید و از او اجازه خواست، به روز شنبه یک روز مانده از محرم، و با مونس خلوت کرد و پیام یار خویش و نیز پیام حسین بن حمدان و ابو العلاء و ابو السرایا را بدو رسانید که آنها سپاسگزار ویند و حق منت وی را می‌شناسند ولی نمی‌دانند از بلیه‌ای که در آن افتاده‌اند چگونه رها شوند؟ اگر سلطان خویش را اطاعت کنند، نعمت مونس را که به نزدشان هست کفران کرده‌اند و اگر مونس را اطاعت کنند و نافرمانی سلطان خویش کنند به خلع کردن منسوب شوند. از او خواسته بودند که از ولایتشان بگردد تا با وی رو به رو نشوند و به نبرد وی دچار نشوند.

مونس بدو گفت: «از من به آنها بگوی، از شما جز این انتظار داشتم. سوی شما آمدم از آن رو که به شما اعتماد داشتم و از شما امید سپاس داشتم. اگر به خلاف انتظار عمل می‌کنید، گشتن از شما میسر نیست و هر چه از شما رخ دهد ما فردا به سویتان روان می‌شویم، امیدوارم نکویی‌ها که با شما کرده‌ام مرا بر ضدتان یاری دهد، اگر مرا یاری نکند فضل خدای از من جدا نمی‌شود.»

مونس شب را در قصرهای مرغ جهینه به سر کرد، سپاه بنی حمدان در ریگزار موصل بود محسن زعفران با پیشتازان بر تنگه‌ای بود که مدخل موصل از آنجا بود. مونس چنانکه از پیش در نظر گرفته بود صبحگاه زود از راه آب روان شد. سپاهیان از راه خشکی برفتند، ابو علی، محسن زعفران، در آخر شب به مقدمه بنی حمدان برخورد که آنرا سوی تنگه فرستاده بودند که گروهی از آنها را کشت و نزدیک به سی کس را اسیر کرد و تنگه را تصرف کرد. یلبق نیز علاوه بر کسانی که همراه زعفران بودند، مردانی به کمک او فرستاده بود.

صبحگاه روز یکشنبه سه روز رفته از صفر، کسان نبرد آغاز کردند. همه کسانی که در اردوگاه مونس بودند هشتصد و چهل و سه سوار بودند و ششصد و سی پیاده از سیاه و سپید. فرغانی از احمد بن محسن زعفران چنین آورده که وی با پدر خویش در اردوگاه مونس بوده بود و بیشتر حکایت‌ها از او نقل می‌شود.

بنی حمدان سپاههای انبوه داشتند که از عرب و عجم و قبایل بدوی و دیگران فراهم آورده بودند، دو گروه با آرایش تلاقی کردند، مونس و یلبق و پسرش و سردارانی که همراهشان بودند در کار نبرد حریفان نهایت دقت به کار بردند. به مقدمه و پهلوی راست و چپ تقسیم شدند و از معتمدان و سرداران معتبر خویش در هر گروه کسان نهادند. پس از آن مقدمه آنها بر مقدمه بنی حمدان حمله برد. داود بن حمدان تیری خورد که از آستین زرهانش درون شد و او را بینداخت. پهلوی راست یلبق بر پهلوی چپ بنی حمدان حمله برد و آنرا از جای ببرد و در هم کوفت که بیشترشان در دجله غرق شدند. پس از آن یلبق به خویشتن با مردان خویش که در قلب بودند به قلب سپاه بنی حمدان حمله برد و کسانی را که آنجا بودند هزیمت کردند و به کشتارشان پرداختند. پسری از آن ابو السرایا بن حمدان اسیر شد اردوگاهشان را غنیمت کردند و همگیشان پراکنده شدند.

مونس چهار روز رفته از صفر به موصل درآمد و جایزه‌هایی را که به یاران خویش وعده داده بود با اضافه به آنها داد. گروهی بسیار از غلامان و مردان ابن حمدان به اردوگاه وی پیوستند. ابو العلاء پسر حمدان با ابو السرایا به کمک خواهی از سلطان راهی بغداد شدند. حسین بن عبدالله حمدانی به کوهستان معلثایا پناه برد و گروهی از غلامانش در آنجا بر وی فراهم شدند. یلبق سوی وی رفت و هزیمتش کرد و جمع او را پراکنده کرد.

حسین، فراری و شکست خورده به سمت غربی عبور کرد. یلبق نصیبین و ناحیه مجاور را به پسر خویش سپرد. وی نیز به محل یلبق رفت و نصیبین را به یمن یک چشم سپرد و جزیره بنی عمر را به یانس سپرد و حدیبه را به ابو عبیدالله بن خفیف.

خبرهای مونس و غلبه و فتوحات وی به مردم بغداد رسید و کسانی که از نزد وی رفته بودند، سوی او رفتن آغاز کردند. مونس خبر یافت که سپاهی از رومیان فراهم آمده‌اند و پسران ابن نفیس در آنند- اینان به هنگام نخستین خلع مقتدر به روم گریخته بودند- و آهنگ ملطیه دارند که بر مسلمانان هجوم برند. مونس به دیار روم نامه نوشت، یکی از پسران ابن نفیس را بنام بنی (بضم ب) دعوت کرد و او را وعده داد و آرزومند کرد و از او خواست که رومیان را از ملطیه منصرف کند. بنی به موصل آمد و سپاه را از ملطیه منصرف کرد. مونس از آمدن وی سخت خرسند شد و خلعتش داد و حرمتش کرد و با وی مأنوس شد که با وی آمیزش می‌کرد و می‌گساری می‌کرد.

بدر خرسنی نیز از ارزن بنزد مونس رسید با حدود سیصد کس، که مونس و یلبق و همراهانشان از آمدن وی خرسند شدند، طریف سبکری نیز از حلب بنزد آنها رسید با حدود چهار صد کس که از آمدن وی نیز خرسند شدند. فیروزبهای مونس و یلبق پیایی بود. و چون اقامت مونس در موصل دراز شد و توفیقهای وی استمرار یافت و مهابتش بالا گرفت مردان سلطان که به حضرت بودند، گریز سوی وی آغاز کردند و محبتشان نسبت به وی نیرو گرفت، یکی از جمله کسانی که بنزد مونس رسید بالدوا غلام ابن ابی الساج بود

که شجاعی قهرمان بود با حدود دویست سوار. بالدوا در راه خویش با سپاهی از آن سلطان رو به رو شد که آنرا بشکست و بارهای مال را که همراهشان بود و می‌خواستند به بغداد برند بگرفت و آنرا بنزد مونس برد و به او و مردانش بخشید.

پس از آن حسین بن عبدالله حمدانی که زمین بر او تنگ شده بود و امیدش از کمک سلطان بریده بود از مونس امان خواست و بنزد وی شد، مونس از آمدن حسین خرسند شد و بدو گفت: «ما از هفت ماه پیش نا بدلخواه تو در ضیافت توایم.» حسین از او سپاس داشت و همه مدتی که مونس در موصل بود، بی شمشیر با جبه و عمامه به خدمت وی ایستاده بود.

سخن از عزل حسین بن قاسم وزیر و نهادن فضل بن جعفر به جای وی و آشفتگی اوضاع در بغداد

وقتی ابو الجمال، حسین بن قاسم، گمان برد که با رفتن مونس از بغداد کار بر او صافی شده و آنچه می‌خواست به کمال رسیده کارهای نابایسته کرد و آشوب بر ضد وی بسیار شد، سپاهیان به سختی مال از او می‌خواستند و خدا امید وی را در آنچه می‌خواست به نومیدی کشانید، کسان در خانه خلیفه به زشتی در وی آویختند و اهانتش کردند. خلیفه را نیز به سبب وی اهانت کردند. مقتدر او را ناخوش داشت و پیوسته از او به زحمت بود، عاقبت در اواخر ربیع الاخر دستور داد ابو الجمال را بگیرند و فضل بن جعفر فراتی را به جایش نهاد که بنزد خاص و عام به فضل و دانش و دبیری و دوری از هزل و سبکسری شهره بود. فضل و ابو الخطاب از بهترین کسان خاندان فرات بودند و چون به وزارت رسید بدان دل بستگی و رغبت نمود و مردم از این شگفتی کردند و یکی از شاعران درباره وی گفت:

«در آنچه ابن مقله را وامانده کرد

و وزیران پیش از او را نیز وامانده کرد

طمع آورده‌ای؟

کار کسی که ترا منصوب کرده

چنان به ادبار افتاده

که با وجود ادبار

از وی امید توفیق نداریم.

ترا چنان می‌بینیم که رخدادها

پیایی به تو می‌رسد

و ناخوشایندها به یک جا می‌آید.»

وقتی فضل بن جعفر خلعت گرفت با خلعت‌های خویش سوی خانه‌ای رفت که در سوق العطش بود در راه تشنه شد و آب خواست و بنوشید و این را ناپسند شمردند که رسم متقدمان وی نبوده بود.

در آغاز جمادی الاول، مردم مرزها و جبال در خانه سلطان فراهم آمدند و مردم بغداد را به جنبش خواندند و بلیاتی را که از دیلمان و رومیان به آنها می‌رسید یاد کردند و اینکه از آنها و دیگران خراج گرفته می‌شود که به وسیله آن، عامه مردم را مصون دارند و دشمنشان را از آنها باز دارند و اینکه مردم تباہ شده‌اند و مرزهایشان تباہ شده و دشمن به آنها دست اندازی کرده. با این سخنان و امثال آن دلها را به رقت آوردند. مردم با آنها بپا خاستند و سوی مسجد جامع رفتند، در شهر منصور، و ستونهای کوچک اطراف اطاقک و چوبهای منبر را شکستند و مانع خطبه گفتن شدند، به حمزه خطیب تاختند و سنگ به او انداختند چندان که زخم‌دانش کردند و پوست صورتش را بکنند، وی را بر زمین کشیدند و بدو گفتند: «ای بدکاره کسی را دعا می‌گویی که در کار مسلمانان نظر نمی‌کند و به غنا و زنا از نگریستن در کار حرمین و مرزها مشغول مانده، مال خدا را میان دشمنان خدا پخش می‌کند و از عقوبتی نمی‌ترسد و منتظر معاد نیست.»

تا وقت نماز پسین بدین گونه بودند پس از این نیز در اول جمادی الاخر چنان کردند که در نخستین بار کرده بودند، به در فضل بن جعفر وزیر رفتند و خواستند آنرا بشکنند که از بالای خانه به آنها تیراندازی شد و تنی چند از آنها کشته شدند. احمد بن خاقان بر نشست و در کارشان میانجی شد و اصلاح کارشان را تعهد کرد.

هشت روز رفته از رجب، حسین بن قاسم در خانه حاجبان نقبی زد و غلامان خویش را از آن بیرون فرستاد و می‌خواست به خویشان برون شود که متوجه او شدند و دستگیر شد و به بصره فرستاده شد.

سخن از رفتن مونس به بغداد و کشته شدن مقتدر

وقتی سرداران عراق و مردان خلیفه که از مونس امان خواسته بودند بنزد وی بسیار شدند و خبر آشفتگی بغداد بدو رسید و فضل بن جعفر وزیر را چنان دید که مردم را به مطالبه مال نمی‌کشید، میان مونس و وزیر نامه‌ها رفت و وزیر امیدوار شد که با آمدن مونس اوضاع سامان پذیرد و از او برای سرکوبی تباہی افکنان کمک گیرد و با حضور وی اصلاح امور خلیفه که آشفته بود میسرش شود. پس به مونس پیام داد که بیاید و او را به آشتی ترغیب کرد، مونس به آشتی مایل شد و در آن رغبت آورد و در کاری امید بست که تقدیر وی را بر آن کمک نداد.

مونس به روز یکشنبه، سه روز مانده از شوال، از موصل برون شد. سرداران و مردان خویش را به همراه برد و کسانی از معتمدان خویش را بر موصل و نصیبین و بربایا و دیگر ولایتهای آن ناحیه گماشت. وقتی مونس به بردان رسید سرداران و دیگران به امانخواهی سوی وی رفتند، چون مفلح و بدو جمال و ابو علی دبیر بشر افشینی و ابن هود و گروهی دیگر. غلامان اطافی که از آمدن مونس خبر یافته بودند به مخالفت وزیر و پسر دایی در شعبی بماندند که از آنها مال و اضافه می‌خواستند. مونس به مقتدر نامه‌ها نوشت که در آن می‌گفت: «عصیانگر امیر مؤمنان نیستم و از اطاعت وی برون نشده‌ام، از این رو از وی دوری گرفتم که دشمنان من که بنزد وی بودند می‌خواستند مرا به مطالبه بکشانند. اینک با مردان وی به درش آمده‌ام، کار

من فتنه سازی و خونریزی نیست. شنیده‌ام که امیر مؤمنان را به نبرد من وادار می‌کند. اما این برای دو گروه سودی ندارد بلکه مایه پراکندگی و تفرقه و نابودی و رخداد بلیه و هلاکت مردان است. سرور من فرمان کند که مقرر ی سپاهیان همراه مرا بدهند، آنگاه سوی وی می‌شوند و دلهاشان از او خوش می‌شود.»

مقتدر گفتار وی را گوش گرفت و از آن خرسند شد، به قولی وی در خانه خویش صبحی کرد و مفلح و پسر دایی در خانه‌هاشان صبحی کردند، از خرسندی این رخداد.

پس از آن پسران رایق و یاقوت و مفلح و دیگران که مونس را منفور داشتند و بازگشت وی را نمی‌خواستند گفتند: «این ناتوانی و کاستی تو است، شاید این حيله و خدعهای بر ضد تو است.» و وادارش کردند که خیمه‌های خویش را به در شماسیه فرستد و آهنگ نبرد مونس کند. بدو گفتند: «همه کسانی که با مونسند اگر ترا ببینند از او جدا می‌شوند و وی را تنها می‌گذارند.» در این باب وی را به تهدید گرفتند. به روز سه‌شنبه، چهار روز مانده از شوال، مقتدر خیمه‌های خویش را به شماسیه فرستاد و به روز چهارشنبه، سه روز مانده از آن ماه، به خویشان برون شد، پیش از آن وضو کرد و به دار العامه رفت و آنجا نماز کرد. رفتن را خوش نداشت و درباره آن مردد بود و نابه‌دلخواه برون شد تا آنجا که به من گفته‌اند که بدو گفتند: «اگر همراه ما به نبرد مونس نیایی با تسلیم تو بدو تقرب می‌جوییم.»

ذکی از مقتدر نقل کرد که در آن شب که صبحگاه آن سوی مونس می‌رفت به خواب دید که پیمبر صلی الله علیه و سلم بدو می‌گفت: «ای جعفر امشب به نزد من افطار کن.» که از این هراسان شد و این را با مادر خویش گفت و او کوشید که مقتدر برون نشود و پستانهای خویش را نمایان کرد و بگریست، اما قضا غالب بود و بلیه بیامد.

گوید: یک نایب حاجب که بدو اعتماد دارم، گفت: «مقتدر را پیش از آنکه سوی مونس رود دیدم، در دار العامه، ابن رایق او را به شتاب وادار می‌داشت و می‌گفت: سرور من شتاب کن تا مردم ترا ببینند.» گفت: «ای چهره شامت سوی کجا شتاب کنم.»

گوید: ابن زعفران از تکین خادم نقل کرد که وقتی مقتدر می‌خواست سوی مونس رود جامه‌های خویش را بیوشید و بر متکایی چرمین نشست و به مادر خویش گفت: «مادر ترا به خدا می‌سپارم، این، روز حسین بن علی است.» سپس گفته علی بن رومی را به تمثیل خواند:

«آرام باش که روزگار تو چیزها پیش آرد

که خوش داری یا خوش نداری

اگر از کار مقدر حذر کنی و از آن بگریزی

سوی آن همی روی.»

گوید: گروهی از مردم بغداد که مقتدر را به وقت برون شدن از خانه‌اش دیده بودند که شهر را می‌پیمود و آهنگ رقه شماسیه، داشت، مرا خبر دادند و گفتند که یک خفتان دیبای نقره‌ای شوشتری به تن

داشت، با عمامه سیاه زربفت، بردی که از آن پیمبر صلی الله علیه و سلم بوده بود بر شانه‌ها و سینه و پشت وی بود، ذو الفقار، شمشیر پیمبر را آویخته بود، صلی الله علیه و سلم، که حمایل آن چرم قرمز بود. انگشتر و چوب را به دست راست داشت، بر اسب معروف به اقبال که به نام قابوس شهره بود، سوار بود. این اسب را ابو قابوس بدو هدیه کرده بود، یک زین مغربی قرمز بر اسب بود با زیور نو. زیر ران چپش یک شمشیر خاص سواری بود. پسرش ابو احمد، عبد الواحد، پیش رویش بود که خفتانی از دیبای رومی منقش به تن داشت با عمامه سپید. فضل بن جعفر فراتی وزیرش پشت سرش بود، پرچم سپیدی پیش روی او بود که ابن نصر لابی آنرا می‌برد. بیرق را احمد بن خفیف سمرقندی می‌برد. دو علم سپید با دو علم زرد بود که یاران آنرا می‌بردند و نیزه‌هایی همراه داشتند که مصحفها بر سر آن بود.

گوید: مقتدر بدین سان برفت تا به رقه شماسیه رسید. در آن وقت نبرد میان دو سپاه رخ داده بود، در آغاز روز غلبه با سپاه مقتدر بود اما پس از ساعتی از آن یاران مونس شد و به ضرر آنها. ابو الولید بن حمدان و احمد بن کیغغ که با گروهی از سرداران در پهلوی راست مقتدر بودند اسیر شدند. وقتی که اطرافیان مقتدر خیانت آوردند، این دو به خویشان ثابت کردند تا اسیر شدند. در قلب سپاه مونس، بدر خرنشی بود و علی بن یلبق و یمن اعور که مقتدر و پسرش، عبد الواحد و مفلح سیاه و شفیع مقتدری و پسران رایتق و هارون بن غریب دایی و محمد بن یاقوت و اطاقیان مقابلشان بودند. در پهلوی راست مونس یلبق بود و یانس مونس و غلامان یلبق و کسانی از سپاهیان بغداد که از آنها امان خواسته بودند.

وقتی نبرد سخت شد ابن یلبق اندکی پس رفت، پدرش بدو پیام داد که درنگ کند و سوی وی رود، یلبق به پهلوی راست خویش پیام داد که هجوم کنند که هجوم بردند و راه کنار دجله گرفتند که از پشت سپاه مقتدر در آیند، اما سپاه آشفته شد، یلبق و پسرش و کسانی که با آنها بودند یکجا حمله بردند و همه کسانی که با مقتدر بودند هزیمت شدند، چندان که جز او تنها کس نماند، پیش روی وی از غلامان و یارانش هیچکس کشته نشد مگر یکی از نواب حاجبان به نام رشیق هروی.

و چنان بود که وقتی مقتدر دیده بود که میان علی بن یلبق و پسر دایی و ابن یاقوت نبرد رخ داده می‌خواست به خیمه‌گاه باز رود یا سوی کشتی آتش انداز. اما سعید بن حمدان او را بدید و گفت: «ای امیر مؤمنان چشم به چشم افتاده، اگر کسانی که اطراف تواند، ببینند که برفته‌ای هزیمت شوند و پراکنده شوند.» پس او به نبردگاه بازگشت و این به وقت نماز نیمروز بود. در موکب وی از کسانش هیچکس نبود مگر هارون بن عبد العزیز معتمدی و عبد العزیز بن علی منتصری و ابراهیم بن قصى مؤیدی و ابراهیم بن عیسی متوکلی. نخستین کسان از یاران وی که هزیمت شدند اطاقیان بودند، پس از آن کسان دیگر. عبد الواحد پسر مقتدر با گروهی از پیادگان چند هجوم برد و از مردان مونس، یلبق نعمانی، ملقب به صفعان را اسیر کرد که یکه سواری ماهر بود، خواستند او را بکشند، اما مقتدر آنها را از وی باز داشت.

در آن روز، ابن یاقوت از پی هزیمت پسر دایی همچنان ثبات کرد و سخت بکوشید اما چون یآوری نیافت هزیمت شد. عبد الواحد پسر مقتدر نیز هزیمت شد و مقتدر تنها ماند. فقط جمعی از عامه اطراف وی بودند. وی کسان را به نبرد ترغیب می کرد و از آنها می خواست که ثبات کنند و به نام خدا و پیمبر خدا و برد پیمبر وی به آنها توسل می جست و قرآن به چهره خویش می مالید تا وقتی که موکب علی بن یلبق بیامد که در نبرد چند زخم برداشته بود اما از آن سستی نگرفته بود. سواری همراه وی بیامد که بر اسبی تیره رنگ سوار بود، زره ای به تن داشت، زره ریز حلقه ای نیز به سر داشت با شمشیر ضربتی به شانه راست مقتدر زد، ضربت شمشیر یک بند از حمایل شمشیر را برید و او را سنگین کرد، شمشیر برهنه به دست مقتدر بود، نافع رکابدار مونس دست به عنان اسب مقتدر برد که او را سوی مونس برد، وقتی آن سوار مقتدر را ضربت زد، نافع عنان وی را رها کرد، سوار وقتی ضربت زد برفت و بنزد مقتدر درنگ نکرد. پس از آن سوار، سه سوار آمدند که یکیشان بهلول نام داشت و دیگری سیمجور - نام رفیقشان را به یاد ندارم - بنزد مقتدر ایستادند، با او سخن می کردند و سخن وی را می شنیدند. یکیشان شمشیر را از دست وی گرفت دیگری برد و خفتان را از او بر گرفت، سومی انگشتر وی را می خواست که بدو داد. انگشتر یاقوت سرخ چهار گوش بود، یکی از آن سه با شمشیر به پیشانی وی زد که او را به درد آورد. مقتدر آستین پیراهن خویش را کشید که خون از چهره خویش پاک کند، دیگری ضربت سوم را بدو زد که مقتدر دست چپ خویش را جلو آن برد که انگشت بزرگش را برید، انگشت بزرگ بر ساق وی افتاد و او به زمین افتاد، گروهی پیاده بر او فراهم آمدند و سرش را بریدند که بنزد مونس برده شد و این به روز چهارشنبه بود، دو روز مانده از شوال سال سیصد و بیستم. کسی که سر مقتدر را برد سراج بکتمری بود، وقتی مونس بدان نگریست سخت بنالید و غمین شد و از کشته شدن وی بسیار آشفته شد.

به قولی کسی که مقتدر را کشت نقیط، غلام مونس بود. پیکر مقتدر برهنه ماند، یکی از داوطلبان خرجه ای بر عورت وی افکند، پس از آن یکی از عجمان خرجه را برگرفت و علفی بر آن افکند تا وقتی که پیکر را بنزد مونس بردند که سر را بدان پیوست و آنرا به ابن ابی الشوارب قاضی داد که کار وی را عهده کند.

گویند: وی را بنزد پدرش به گور کردند، به قولی در رقه شماسیه به گور شد. قولی نیز هست که او را در دجله افکندند. رعیت پیوسته در محل کشته شدن وی نماز می کردند و قاتلش را نفرین می کردند، در آنجا مسجدی بپا کردند با محوطه ای بزرگ.

سن مقتدر به وقتی که کشته شد سی و هشت سال بود و یک ماه و شش روز. دوران خلافت وی بیست و چهار سال و یازده ماه بود. فرزندان وی: ابو العباس محمد بود ملقب به الراضی و ابو احمد عباس و ابو عبدالله هارون و ابو علی عبد الواحد، و ابو اسحاق ابراهیم ملقب به المتقی، و ابو القاسم فضل ملقب به المطیع، و ابو الحسن علی و ابو یعقوب اسحاق، و ابو محمد عبد الملک و ابو محمد عبد الصمد.

فرغانی این همه را یاد نکرده فقط شش تا از آنها را یاد کرده.

مونس در خیمه‌های خویش به در شماسیه بماند و وارد بغداد نشد تا قاهر را به خلافت نشانید و سردارانی که از نزد مقتدر هزیمت شده بودند از او امان خواستند که امانشان داد و تعاقب آنها بسر رسید، مردم را آرام کرد و اطمینانشان داد از آنچه درباره مقتدر رخ داده بود تأسف خورد و سرداران را برای مشورت درباره خلیفه بعدی احضار کرد که در این باب میان آنها سخن رفت.

مونس دستور داد که بلال دربان، خانه ابن طاهر را که فرزندان خلیفگان در آن بودند حاضر کنند و از او درباره کسانی از فرزندان خلیفگان که در آن بودند پرسش کرد. بلال از گروهی نام برد که محمد ملقب به القاهر از آن جمله بود که بدو متمایل شدند. مونس از او نفرت داشت و سرداران را از او باز داشت، بدو گفتند: «وی سالخورده است و مادر ندارد و امیدواریم که کارهای ما با وی به استقامت آید.» پس مونس درباره قاهر مطیع آنها شد و راییشان را درباره وی پذیرفت و او را بیاوردند چنانکه از این پس یاد وی بیاید. گوید: ابو الفهم ذکی با من گفت که رفیق ایسر، شیخ الحرم، که قاهر را از خانه ابن طاهر برای تصدی خلافت آورده بود بدو گفته بود که سرداران از پس گفتگویی دراز درباره قاهر و ابو احمد پسر مکتفی اتفاق کردند.

ذکی گوید: مرا برای آوردن آنها فرستادند که مونس به خلوت با هر کدامشان سخن کند و تقدم هر یک از آنها که معلوم شد وی را مقدم دارند، ذکی برای آوردنشان برفت وقتی با آنها به راه می‌رفت قاهر به ابو احمد مکتفی گفت: «تردید ندارم که ما را خوانده‌اند که خلافت را به هر یک از ما عرضه کنند آنچه را در دل داری با من بگوی، اگر راغب خلافتی، من به وقتی که سوی آنم می‌خوانند از پذیرفتن آن ابا کنم، و پس از آن نخستین کس باشم که با تو بیعت می‌کند.»

ابو احمد بدو گفت: «من کسی نیستم که بر تو تقدم گیرم که عموی منی و بزرگ منی و پیر منی، من نخستین کس که با تو بیعت می‌کند.»

وقتی رای وی بنزد قاهر معلوم شد بنای کار خویش را بر آن نهاد. پس از آن وقتی بنزد مونس و اطرافیان وی شدند گفتگو با ابو احمد آغاز کردند، به سبب برتری‌ای که داشت، و خلافت را بدو عرضه کردند اما از تصدی آن ابا کرد که رغبت آنها بر وی استوار نبود از آن رو که مادر داشت و دانسته بودند که مادر مقتدر در کار خلافت چه‌ها می‌کرد بدین جهت کار را به القاهر بالله دادند.

گوید: ابن زعفران به من گفت که در این کار حضور داشته بود، قاهر را در خیمه‌ای مقابل خیمه مونس نشانیدند و پیوسته پیام‌ها میانشان می‌رفت و شرطها بر قاهر نهاده می‌شد، که همه را پذیرفت بجز خرج بیعت سپاهیان که به عهده او نهادند، گفت مالی بنزد او نیست. و معذورش داشتند.

گوید: روزی که او را برای بیعت آوردند دو پیراهن به تن داشت و یک عبا، برای او جامه‌هایی خواستند که در خور نشستن برای عامه باشد با یک شمشیر و کمر بند، اما چیزی که در خور آن باشد یافت نشد. جعفر

بن ورقا جامه‌های خویش را که به تن داشت در آورد که قاهر آنرا بیوشید که یک عبا بود با عمامه و کمر بند و شمشیری با حمایل. پس از آن در خیمه بنشست که سلام خلافت بدو گفتند و با وی بیعت کردند چنانکه یاد آن بیاید.

سخن از بیعت با محمد القاهر بالله

وی محمد بن احمد معتضد بن طلحه موفق بن جعفر متوکل بود. کنیه محمد قاهر، ابو منصور بود، مادرش قبول نام داشته بود، به روز پنجشنبه دو روز مانده از شوال سال سیصد و بیستم با وی بیعت خلافت کردند به وقتی که سی و پنج سال داشت.

وقتی وی را از خانه عبدالله بن طاهر که با ابنای خلیفگان در آنجا بوده بیاوردند و میان وی و مونس مظفر از شرط نهادن آن گذشت که یاد آن از پیش رفت و کار میانشان تمامی گرفت وی را به روزی که تاریخ آن گفته شد سوی خانه خلافت بردند، و چون بدان در آمد حصیری خواست و چهار رکعت نماز کرد و بر تخت شاهی نشست و لقب القاهر بالله گرفت. عبیدالله بن محمد کلوادی را حاضر کرد و او را نایب محمد بن علی بن مقله کرد بر وزارت که بدو داده بود، ابن مقله غایب بود و به فارس بود. دستور داد تا به عاملان به نام ابن مقله نامه نویسند. حاجبی را به ابن یلیق داد و چون به سبب زخمها که داشت حضورش میسر نبود بدر خرشنی را بر حاجبی نیابت داد. نگاهیانی دو سمت را به احمد بن خاقان داد و چون روز دوشنبه شد، دو روز رفته از ذی قعدة، قاهر از پی فرزندان المتوکل علی الله و دیگر ابنای خلیفگان و ابنای ابنایشان فرستاد و آنها را بنزد خویش راه داد و تقریشان داد و دستورشان داد که بنشستند. کلوادی از آنها بیعت گرفت. هارون بن عبد العزیز معتمدی از آن پس که با وی مصافحه کرد و بدو تهنیت گفت و او را دعا گفت خطاب بدو گفت: «ای امیر مؤمنان کسان تو ستمی دیدند که زیانشان زد و در وضعشان اثر کرد، اکنون تیول یا باز دادن ملکی را نمی‌خواهند، وضعشان با مرتب رسیدن مقرریهایشان سامان می‌گیرد.»

گفت: «دستور می‌دهم مقرریهایشان را مرتب بدهند و درباره شما بدین بس نمی‌کنم، از کار شما خبرها به من می‌رسید که غمینم می‌کرد.» همگان وی را از این سخن سپاس داشتند. از جمله آنها ابو عبدالله محمد بن منتصر سخن کرد و همگان وی را دعا گفتند.

قاهر از آغاز کار که به خلافت نشست چندان سختی و دورنگری و صرفه‌جویی و قناعت نمود که مردم مهابت وی را به دل گرفتند. جامه‌ای می‌خواست که بپوشد که آنرا از خانه‌اش بیاوردند. بدو گفتند: «چه شود اگر از خزانه جامه‌ها، جامه‌ای برای تو برگیرند؟»

گفت: «دست به آن نزنید.»

اقسام غذا و حلوا و میوه‌ها را که همه روزه پیش روی خلیفگان می‌نهاده بودند بدو عرضه کردند که آنرا بسیار شمرد. درباره میوه گفت: «هر روز این را به چند می‌خرند؟»

بدو گفتند: «به سی دینار.»

گفت: «از این به یک دینار بس می‌کنم و از خوردنی به دوازده جور.» و چنان بود که برای غیر او هر روز سی جور حلوا درست می‌کرده بودند و او بدانچه وی را کفایت می‌کرد بس کرد.

به روز پنجشنبه، پنج روز رفته از ذی قعدة، آغاز شب، ابو العباس و ابو عبدالله پسران مقتدر را با مادرشان به خانه عبدالله بن طاهر خواندند. در همین روز از مادر مقتدر مال مطالبه کردند و او را تازیانه زدند و آویزان بداشتند.

ذلفای منجم که با مقتدر بوده بود گوید: وقتی مقتدر برای نبرد مونس برون می‌خواست شد، به مادر خویش گفت: «می‌بینی که در چه بلیه‌ای افتاده‌ام و یک دینار ندارم، ناچار باید مالی با من باشد از آنچه داری به من کمک کن.»

گفت: «روزی که قرمطی سوی بغداد روان بود سه هزار دینار از من گرفتی، پس از آن ذخیره‌ای برای من نمانده جز آنچه می‌بینی.» و پنجاه هزار دینار برای وی بیاورد.

مقتدر گفت: «این دینارها برای من چه کاری می‌سازد و در این کار بزرگ که در پیش دارم به چه درد می‌خورد.» سپس بدو گفت: «من به هر صورت و هر وضع که بتوانم می‌روم شاید کشته شوم و بیاسایم، اما گرفتاری از آن کسی است که از پی من می‌ماند و شکنجه می‌شود و وارونه بر این درخت آویخته می‌شود.» ذلفا گوید: در یکی از خانه‌های خلافت درختی بود، به خدا مادر مقتدر را گرفتند و به همان درخت آویزان کردند. در همین روز شفیع را تازیانه زدند و مالی از او خواستند و فروش املاک وی را به بشری خادم سپردند که بیشتر آن هدر شد و نیز اطرافیان خانه مقتدر را گرفتند. شفیع مقتدری را نیز دستگیر کردند مطبخ و بستانها را به رشیق ایسر حرمی سپردند. برید و اصطبل را به علی بن یلیق دادند. احمد بن خاقان را از نگهبانی دو سمت برداشتند و یمن یک چشم آنرا عهده کرد. یانس خادم را نیز گرفتند. از کمبود مال، کارها همچنان آشفته بود که سپاه مقررپها را می‌خواست و نیز مال بیعت را. عاقبت بشوریدند و به در خلیفه فراهم آمدند و در باب العامه به دهلیز شعیبی در آمدند. زندان گشوده شد و با گماشتگان زندان نبرد کردند، عامه نیز در این کار کمکشان کردند. یمن یک چشم برون شد و یکی از عامه را بگرفت و او را تازیانه زد و بیاویخت که عامه پراکنده شدند اما کار شوریدگی و سخت سری سپاهیان بالا گرفت. قاهر به آنها پیام داد که مالی بنزد من نیست مال به نزد یلیق است. قاهر به مونس سفارش کرد که یلیق این مردان را خشنود کند و از من باز دارد و گرنه کناره می‌گیرم که خلافت را با این شرط عهده نکرده‌ام.

ابن مقله، نه روز رفته از ذی حجه به بغداد رسید و خلعت گرفت و به کار نشست. سپاهیان را که به حضرت بودند به هر کدامشان بابت بیعت یک مقرری داد و به سپاهیان اصحاب مونس هر کدام سه مقرری. پس از آن ابن مقله دست به مردم گشود و مالهایشان را بگرفت، عیسی طبیب را دستگیر کرد و املاک او را بگرفت. آنگاه فروش املاک سلطان را آغاز کرد و از هر کجا که به خاطرش رسید مال گرفت. بنیاد خانه خویش را آغاز کرد و نزدیک بیست جریب از بستان زاهر را در آن انداخت. خانه‌های پسران مقتدر را ویران

کرد. ابن یلیق و اطرافیان مونس بر قاهر تسلط یافتند چندان که امر و نهی وی روان نبود مگر بر اهل خانه‌اش و فرزندان مقتدر که بنزد وی بداشته بودند.

راوی گوید: قاهر در کار میگساری بی بند و بار بود و کمتر به خود بود. وقتی می‌نوشتید سوی فرزندان مقتدر می‌رفت، راضی و برادران وی را که گرفته بود در خانه‌ای به نام الفاخر جای داده بود، ابو احمد پسر مکتفی را نیز آورده بود و با آنها بداشته بود. قاهر شبانگاه بنزد آنها می‌شد و با فرزندان مقتدر و ابو احمد پسر مکتفی نرمی می‌کرد و به دست خویش به آنها می‌نوشتید، اما به راضی می‌گفت: «تو نامزد خلافتی!» آنگاه با نیم نیزه‌ای که به دست داشت بدو اشاره می‌کرد، بسا می‌شد با چوبی که همراه داشت انگشتان وی را می‌کوفت، اما با این همه راضی مطیع وی نمی‌شد و دستش را نمی‌بوسید، اما تقدیر مقتدر را از او باز می‌داشت.

علی بن یلیق که حاجب بود همه چیزها را که به خانه خلافت و به نزد قاهر می‌بردند تفتیش می‌کرد و با او سختی می‌کرد و این همه خشم و آزرده‌گی قاهر را می‌افزود.

راضی نهانی با یلیق و پسرش ارتباط یافت و جواهری به آنها هدیه داد و به آنها گفت که وی و برادرانش از قاهر بر خویشتن بیمناکند و از آنها خواست که این بداشتگان را از دست وی رها کنند. یلیق و پسرش در رها کردن آنها اتفاق کردند. یکی از شبها یلیق در یکی از جایگاههای خانه نشست و در غیبت قاهر آنها را برون برد و مادر بزرگ را نیز با آنها برون برد که قاهر سخت او را شکنجه داده بود و مال از او خواسته بود. همه را به خانه خویش برد و در خانه حرم خویش جایی را خاص آنها کرد. مادر بزرگ در آنجا بمرد که وی را در کفنی نیکو کرد و در خیابان رصافه به گور کرد.

در این سال، ابو عثمان احمد بن ابراهیم حمادی از قضای مصر برکنار شد و عبدالله بن احمد، قضای آنجا را عهده کرد.

در ذی قعدة این سال، خبر کشته شدن مقتدر به مصر رسید که اوضاع آنجا آشفته شد و سپاهیان آشوب کردند و کسان بر بازرگانان گماشتند و مال از آنها مطالبه کردند. سپاهیان بر ضد تکین نیز بشوریدند و مال بیعت از او خواستند که بازرگانان مصر را فراهم آورد و برای پرداخت بیعت از آنها مالها به سلف گرفت به شرط آنکه به خونخواهی مقتدر برخیزد.

در این سال ابو حفص عمر بن حسن هاشمی سالار حج بود.

پایان

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail: farhad_1984@ymail.com